

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان: ملاقات سرنوشت ساز

نویسنده: مهدیس محمدی

انتشار از: بوک 4

(www.Book4.iR)

منبع: نودهشتیا

چهل روز از فوت بابا میگذره ومن کمترین ملاقات راباخانوادم داشتم بازنگ گویشیم کنار تختم خیز برداشتم ،نیمما... مثل برادرنداشته ام دوسش داشتم دکمه اتصالو لمس کردم واولین کلمه روشروع کرد

-سلام خانوم خوبی؟ کالسا تو چرا نمیای؟

-سلام خوبم! حوصله کلاساروندارم...

-بیخود فردا منتظر تونم... ترنم چطوره؟

-خیلی کم مبینمش

-تانی چرا خودتوشکنجه میدی... مردن حق همست

-باشه کاری نداری؟

-نه مواظب خودتون باشین فعلا

صدای بوق باعث شد متوجه بشم مکالمون پایان یافته ،گوشیرو به سمت تخت پرت کردم وخودمو جلوی آیینه رسوندم...قیافم کمی ازمرده ها نداشت...بی روح بود بامرتب کردن لباسم راهی سالن شدم...خونه با شمع های مشکی کنارکنسول خودنمایی میکرد، اتاق بابا برای همیشه بسته شده بود... ازپله ها پایین رفتم ،ترلان وتحسین ساکاشونو برای پرواز فردا بسته بودند با دیدنم تحسین گفت :

-به خانوم خانوما...حالاکه میخوایم بریم میای پیشمون؟

-نه تحسین جان این چه حرفیه !

محبت تحسین همیشه بهم آرامش میداد...روی کاناپه کنارتحسین جاگرفتم آغوشش مثل همیشه برام بازبود...اشک هام بعدچهل روز دیگه خشک شده بود وجز بغض چیزی نداشتم...سرمو روی سینه های تحسین گذاشتم، چقدر بعد رفتنتون دلم براتون تنگ میشه!

ترلان بلندشدوبه حالت عصبی بهم خطاب کرد

-بسه تحسین انقدر لوسش نکن...فک میکنی توفقط بابارودوست داشتی...کالسا تو چرا کنسل میکنی...بارفتن ماهم

میخوای همین روال روادامه بدی...بدون بارفتن من تو پشتیبان ترنمی...میفهمی؟؟

نمیدونم تحسین بهش چی گفت که بعدحرفاش ناپدیدشد...با این همه خشونت ترلان بازم دوسش داشتم...

توجشمای تحسین خیره شدم خواهش از وجودم دادمیزد(یعنی بمونین)انگار خودش ازنگام فهمید وگفت:

-جون تحسین نمیشه...کاردارم...بعد امتحانت حتما میاین پیشمون؟؟؟ ...

-نوچ نمیشه !

-اونوقت چرا؟

-همون دلیلی که شما پیشمون نیستین .

ازجام بلندشدم که گفت:

-حالا کجامیری؟

-برم حیاط تاهوام عوض شه

باپوشیدن سیوشرت بهارونه بانیم پوت های دخیلمونم واردحیاط شدم روی تاپی که بابا باعشق هولمون میداد

نشستم... باید میشدم تانی قدیم... زبر و زرنگ و شیطان... چیزی که بابا بهم افتخار میکرد
 بابا زدن دروازه و ورود ماشین ترنم، بلندشدم با اینکه شباهت ظاهری داشتیم ولی از نظر اخلاقی کاملا متفاوت بودیم با
 ترمز زدن جلوپام، آب بارون بهم برخورد کرد خواستم سرش دادبزیم ولی... گفت:
 -چه عجب خانوم خانما... از اناقت دلکندی؟
 -مزه نریز کجا بودی؟
 -خونه سمی
 با اینکه 20 دقیقه ازش بزرگتر بودم ولی حکم دوسالوبرام داشت
 -بیاخونه سرمایخوری.
 -اگه بازجویی تموم شده ماشینو پارک میکنم ومیام
 باچش غره ای که نثارش رفتیم به سمت پله های خونه دیدم... خبری از پارچه های مشکی وشمع کنارکنسول نبود تنها
 باقیمونده، عکس پدرکنار آئینه اتاقم بود از مهین خانوم (خدمت کار) خواستم تایه دوش بگیرم دکارسیون اتاقمو
 تعویض کنه... بعدپوشیدن لباسم باتقه ای که به اتاق ترنم زدم وارد شدم وحالت ترس بهم گفت:
 -بخدا خوش بودم جایی باهم نرفتم
 از حرفش خندم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم
 -دارم میرم بیرون میای؟
 -نه... حوصله پوشیدن لباسوندارم
 -میخوام برم آرایشگاه!
 -تانی واقعا که... تازه به زور 40 روز گذشته
 بابستن در جوابشودادم
 تحسین بود که میتونست ازم پیرسه کجامیرم گفت:
 -کجا؟
 -بیرون حالی عوض کنم
 -زودبرگرد
 -اوکی
 همین طور که از پله ها با سرعت زیاد پایین میرفتم مشغول صحبت باخودم بودم... هیچ یک از رسومات قدیمی نمیتونه
 عشقمو نسبت به پدرم کم کنه سوارماشین شدم با استارت زدن، از حیاط 300 متری خارج شدم با آهنگ (حجت_مادر)
 راهو همراهی کردم تارسیدم به مقصد ...
 باظاهر شدنم جلوی آئینه تغییر زیادی درخودم حس کردم وبادادن مقدار پولی وارد ماشین شدم... بابیرون آوردن دستم
 خیس شده بود همیشه از بارون بهاری لذت میبرد... چراغ قرمز شده بود ومنم پشت چراغ ترمز زدم. سرموبه صندلی
 تکیه دادم وبه ساعت باقی مونده چراغ خیره شدم
 -بچه ها اینورو... این هانی جون ناراحته؟
 سرموبه سمت صدای مردونه کنار دستم کشیدم چندتا پسر جون باسیگارتوی دستشون بهم خیره شده بودن یکیشون
 سیگابهم تعارف کرد... منم دیونه تر از این حرفا یکی از توش کشیدم بیرون بافندک ماشین روشنش کردم وبه پوک زدم
 دهنشون از کاری که انجام دادم وامونده بود بازدن یه چشمک چراغ سبزو رد کردم... خیلی وقت بودبهبش لب نزده بودم
 وتنها اختلافم باپدر سرهمچین مسائلی بود اگه ترنم خانوم دهن وانمیکرد چیزی متوجه نمیشد .

تا تاریک شدن هوا چیزی نمونده بود بازدن یه اسپره که کاملاً خالیش کردم تاخبری از بوی سیگار نباشه وارد خونه شدم... انگاری جای من کم بود سمن با روی باز به سمتم اومد میدونست با اومدنش شکه شدم گفت:

-دوستان انگاری نیمه گمشدمون پیدا شد

همه به سمت صدا چرخیدن... نیما، سیاوش، سمن و ته‌مینه دوستای چندین و چندساله، با همشون دست دادم و با عذرخواهی وارد اتاقم شدم و با پوشیدن شومیز وشلوار دمپا لباسمو عوض کردم... با تقه ای که به در خورد اجازه ورود دادم

-نمیخواهی بیای داریم میریما!

-چشم نیماجان الان اومدم

-خوب برم قول دیگتو صدا بزنی

-بچه پرو اسم داره اونم ترنم!

باستن در مشغول ادامه کارم شدم

گوشیمو برداشتم و راهی آشپزخونه شدم بچه ها گرم گفتگو بودن

-مهین جوون غذا چی داریم؟

-تا بری یه چایی به بدنت بزنی میز شام آمادهست

ماچی کنارگونه هاش کاشتم... میسدکال های گوشیمو چک میکردم که به یه چیزه نرمی برخورد کردم و مثل فنر سر

جام منتقل شدم... خندش کل آشپزخونه رو گرفت و بعدگفت:

-دختر تو خیابون هم اینطوری راه میری؟

-خوب متوجه نبودم تحسین... ای بابا

چشاشو کوچیک کردو متوجه تغییرم شد با کمال پرویی گفتم:

-خوب چیه باز دیدت تمام شد؟

-سعی کن ترلان نیبنتت!

-هیچ غلطی ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و با اخم ابرو هاش گره خورد... یه مشت تو سینش زدم و گفتم:

-آه گیرم آوردی بزار برم

کنار ته‌مینه مشغول خوردن چای شدم سیاوش سعی کرد سکوت بینمونو بشکونه

-فردا میای دانشگاه؟

قبل اینکه ذهن وا کنم ترلان توپید

-البته... از فردا استارت زندگی تانیا بدون پدره ...

چشم غره ای نثارم رفت و با زدن صدای مهین خانم همه راهی سالن غذا خوری شدیم ...

از 6 سال اخیر که چطور باهم دوست شدیم گفتیم ...

نیما توکلی در خانواده سه نفره بزرگ شده، تک فرزند و میشه گفت ارشد خانواده، پدرش نمایشگاه ماشین داره و تا یک ماهه بعد عمومی شو میگیره، سیاوش اکبری پسر اول خانواده وضع متوسطی دارن او نیز تا یک ماه دیگه عمومیشو تو رشته پزشکی میگیره...

تهمینه تازه متاهل، اونیز با گرفتن عمومی خود توسط نامزدش به ترکیه میره، سمن دخترشروشیطون درست شبیه خودم یه خواهر 6 ساله داره و در خانواده متوسط زندگی میکنه... بازننگ خوردن گوشی نیماحرف سیاوش بین خاطراتمون ول شد -اوه ببخشید دوستان

از میزبلندو راهی حیاط شد... ترلان بهمم اخطار داد بشینم اما بی توجه بهش به سمت در رفتم با پوشیدن پالتوم روی پله ها ایستادم و از جلو رفتنم منصرف شدم با قطع شدن تماسش به سمت در برگشت... لبخند مصنوعی که کاملاً ضایع بود روی لبانش نشست گفت:

-تانی جان باید برم

-واا تازه اومدی!

میدونم تانی ولی امشب همه خونه دایی جمعا خودم از این مهمونی خبر نداشتم شرمنده -ولی آخه ...

موهامو با انگشتاش کنار داد و گفت :

-امشب همه چیز تمام میشه... قول میدم از همه خداحافظی کن... شب خوش
-شب تو هم خوش

وارد خونه شدم و مشغول گرفتن لباسم شدم که ترنم گفت :

-چی شد آجی؟

-هیچی

با لبخند مصنوعی که روی لبام نشوندم باهم به جمع بچه ها ملحق شدیم

-خوب ترلان جونی کی عازم سفری؟

-خوب نیما چیشده؟ فردا غروب انشا ...

-براش کاری پیش اومد رفت... و از تک تکتون خداحافظی کرد

همینطور که مهین خانم ظرفارو جمع میکرد ترلان رو به همه گفت :

-میریم از دستمون راحت میشی ولی یه روز متوجه داد های که روسرت میزنم میشی

از جام بلند شدم و به صدلی که بهش تکیه داده بود دستامو دور گردنش حلقه زدم و با بوس جوابشو دادم ترنم که با

بغض بهمون خیره شده بود کنارش ایستادم و رو به جمع گفتم :

-این نیمه قلبمه بدون این من میمیرم ...

تحسین بود که قلقلک وار گفت :

- پس من شلغم؟
 - نخیرم... شما داماد سرخونه ای
 این صدایی بود که بعد از 40 شب توی خونه پیچید... با زنگ زدن نامزد ته‌مینه، اجازه مرخصی خواست ...
 ما هم روکاناپه حال نشستیم تحسین بعد رفتن ته‌مینه گفت :
 - خوب بهتره ما راحتون بزاریم، ترلان جون پاشو بزار جونا یکم تنها باشن
 من که کاملاً از غروب حالم خوب شده بود گفتم:
 - آره پدربزرگ با وجودت پامو نمیتونستم دراز کنم... آخیش زودتر میرفتی !
 - اگه از این به بعد ترلان صداشو روت بلند کرد چیزی نگفتم... حالامیفهمی
 - پدربزرگ بپا عصا نیوفته
 با حمله ور شدن به سمتم و با رفتن پشت سیاوش از کارش منصرف شد و راهی پله های اتاق شدن
 - حاجی هوای آجیمو داشته باش نبینم اذیتش کنی
 با شکلکی که برام درآورد راهی جای ویتترین شدم و با گذاشتن صندلی از بالاش
 جعبه ای که فقط ترنم از توش خبرداشت پایین آوردم با اولین مخالفتش راهی اتاقش کردم
 - خوب چطوره بریم اتاقم؟
 -عالیه
 ساعت، ساعت 11 راتعیین میکرد و باچک کردن گوشیم که جز تبلیغات کسی کارم نداشت گفتم :
 - خوب سیاوش جون شلوار کردی بابام هست میخوای؟
 - نه همین خوبه راحتم... زودباش بیا یه دس بازی کنیم
 - یه شرط داره؟
 - خوب بگوچی؟
 - اینکه شب پیشم بمونین
 هر دو به هم نگاهی کردن و باگفتن باشه... خندشون بلندشد ...
 خوب به نیماهم زنگ میزنم بیاد جمعمون جمع شه... باخوردن سه بوق صداش درومد
 -بله؟
 - آه پسر کجایی تند سریع خودتو برسون اینجا؟
 - چیزی شده؟؟
 - نه... پاشو بیابچه ها خوابیدن پیشمن ...
 - باشه اومدم
 صدای بوق بود حرف بینمون رو قطع کرد از لباس های راحتی تحسین تن سیاوش کردم، نسبت به قدش خیلی بلند
 بود و صدای نیما بود که جلوی خنده منو سمن و گرفت

-چه خبره...تمام باغ صداتونه !

-آیم ساری(اونم بالهجه) مسدر اکبری

انگار نیما با دیدن سیاوش جلوی خندشو نتونست بگیره...سمن لباس های خودشو با لباس های منزلی من عوض کرد
با آوردن قهوه مهین خانم بازی با سیا شروع شد...محال بود کسی بتونه از من بیره با آوردن جفت 6 آخری طبق معمول
برنده اعلام شدم

اتاقم بالاترین طبقه، وبزرگترین اتاق بود...مهین خانم جای پسرارو رو زمین پهن کرد و من وسمن روی تخت مشغول
شنیدن داستان نیما شدیم (داستان امشب خودشو سایدا)

-توی باغ بزرگ مهمونی بر پا بود، لیلی نگران مجنونش بودو طبق معمول نقشه اش گرفته بود وبا به هم زدن مهمونی
مجنون با دوستاش برنده اعلام شد تا اینکه مادر مجنون برایش زنگ زد ...

من که داستانو خوب فهمیده بودم بالش زیر دستمو به سمت نیما پرتاب کردم

-بیشعور این چرتو پرت ها چیه که تحویلوم میدی...داستان امشبو مثل آدم تعریف کن .

خندید وادامه داد

-سایدا وقتی متوجه شد امشب اینجام زنگ زد دعوتومون کرد...منم رو حرف مادرم چیزی نمیتونم بگم...مجبور شدم

برم

-خب چرا؟

-چی چرا؟

-این که نمیتونی به مامانت نه بگی!

-خوب مامانمه

-خب باشه ...

-خب میگی چیکار کنم؟

-بیخیل بابا...فردا باس زودبلند شیم بریم کلاس

صدای خرو پوف سیاوش باعث خنده های زیر پوستیم شد، سمن که یه چشش بازویسته بود

-آه بخوابین دیگه

صدای آلارم گوشیم توی اتاق ردوبدل می شد...سریع از جام بلند شدم...خبری از بچه ها نبود

ولی نیم ساعتی برای آماده شدنم وقت داشتم با شستن دستو صورتم به پایین رفتم کنار اتاق ترنم ایستادم و با زدن
تفه ای به در، وارد اتاقم شدم طبق معمول سحر خیز بود، کنار اتاق تحسین قرار گرفتم وبا فهمیدن پرواز غروب دلم
نخواست بیدارشون کنم...صحبت ترنم تو صبح هم ول بکن نبود...بادیدن جمع انبوهی وبا بالا دادن ابرو تحسین به
موهام، با سرعتی که خودم نمیدونم چی بود به اتاقم رفتم...موهام بود که بیشتر منو جلب خودش کرد...خدا کنه بچه ها
ندیده باشن، با مرتب کردن وضعم وبا بستن دستمال سر به روی موهام، خیلی ریلکس به جای همیشگی رفتم وکنار
تحسین جا گرفتم وگفتم:

-صبح عالی متعالی!!وامگه شما نرفته بودین؟
 باهم جواب دادن
 -صبح توهم بخیر نخیرم نرفتیم
 -پس چرا همتون لباساتونو تغییر دادین؟
 تحسین نقل مجلس بهم توپید
 -همه که مثل تو نیستن با موهای جولیده وارد مجلس شن...مردم سحر خیزن
 با آرنجم به پهلوش زدم طوری که درد توخودم حس کردم...سمن گفت :
 -شما خواب بودین ما رفتیم خونه جزوء و لباسمونو گرفتیم...پاشو که وقت نمونده
 با چای تو دستم برا تعویض لباسم به اتاق رفتم کمتر از 5 دقیقه آماده شدم وبا گرفتن سویچ مزدا3 به حیاط رفتیم و
 کنار ماشین وایستادم رو به بچه ها گفتم :
 -منو رخشما شما همه ...
 آخه وقتی وارد سن 18سالگی شدم تنها آرزوم ماشین سواری وکورس بستن بود تا اینکه بابا روز تولد به سلیقه خودم
 برام خرید چون ترنم علاقه ای به ماشین نداشت برای کار ونبود من یه سبک ترشوبراش خرید ...
 سعی کردم آخرین نفری باشم که از باغ خارج میشه وبه ترنم گفتم:
 -ترنم کمر بند؟
 -نگو که امروز میخوای کورس ببندی !
 خندیدم وگفتم:
 -نه دختر واسه ایمنی میگم...
 -وای تانیا ماشینت بوی سیگار میده؟
 -هه...توهم میزنی !!؟
 -نه ولی همچین بویی حس میکنم
 -به حسست بگوهمچین حسی نداشته باشه!
 انگار از ماجرا بو برده بود ولی با بالا انداختن شونه وسری تکان دادن اونم به نشانه ی تاسف به بیرون خیره شد ...تا
 آخر راه سکوت مهمان ما شدماشینو کنار ماشین سیاوش پارک کردم وبا انجام دادن کار عملی زیر دست استاد تایم
 اضافه بین دوکلاس، به کافه دانشگاه رفتیم .

طبق سفارشات همیشگی کنار ته‌مینه نشستم،دستامو تو دستش قفل کردم وباحالت عاجزانه ای بهش خیره شدم
 -آجی میخوای بری؟
 -آره ولی تا4ماه پیشتون هستم
 -خوب توی این 4ماه که تمام وقتمون سر خوننده
 -خوب عزیزم میگی چیکار کنم؟ بدون برای منم سخته از تون جدانم
 خودمو بهش نزدیک کردم وبا اعماق وجودم بوی عطرشو تو خودم فرو بردم...نگاهی به تک تکشون کردم
 -من بدون شما هیچم ...

سیاوش که همیشه حالمو حس میکرد گفت :

-قوی باش دختر فعلا همه کنار همیم ...

ترنم بود که باعث شد از این حس و حال بیرون بیایم

-خوب بچه ها بعد عمومی چیکار میکنین؟ من که ادامه میدم

سیاوش گفت:

-اینجا انتهای کارم بود

تهمینه گفت:

-کار من که معلومه...در جواب تهمینه، سمن ادامه داد

-تا همینجا برای یه دختر 22ساله کافیه

نیما تک نگاهی به من کرد و گفت :

-اصلا یک مطب میزنیم...پزشکان جوان به جز تهمینه

من گفتم:

-از دست تو نیما...من که بعد عمومی ادامه نمیدم میخوام یکم عشقو حال کنم والا پیر شدم مگه چه قدر سنمه ..اوه اوه

بچه ها زود قهوه هاتونو بخورین حوصله کل کل با استادو ندارم...با بلند شدن نیما راهی دانشکده شدیم بعد تدریس

برای خداحافظی ترلان همه راهی فرودگاه شدیم بادی نمودن...که خیلی غیرمنتظره بود شکه شدن

آغوش ترلان به روی منو ترنم باز شد...آغوشی که حس میکردم مادرمه...آغوش تحسین مثل همیشه برام آرامش بخش

بود...ترنم عقیده ای که داشت فقط با تحسین یه خداحافظی خشک و خالی کرد...از پاک بودن ترنم تودلم یه حسرت

مونده ترلان گفت:

-تانیایا...ترنم ...دیگه بزرگ شدین مراقب همدیگه باشین ...

نگاهی به شکمش کردم وخیز برداشتم

-مواظب وروجک خاله باشی ها

از تکراری بودن حرف های تحسین جز تگون دادن سرم چیزی متوجه نمیشدم اینکه بعد درسمون بریم اونجا وباهم

زندگی کنیم...ولی من خونه پدرموبه همه جا ترجیح میدادم و ادامه ی ترلان رو گفتم:

-باشه بابا...قول میدم مواظب خودمون باشیم...حالا برین دیرتون میشه ها

با خداحافظی کردن بچه ها و گفتن تحسین زیر گوش سیاوش و نیما از ماجدا شدن.

داشتن آشوب تودل ترلان و تحسین موج میزد... با خداحافظی کردن از بچه ها سوار ماشین شدیم وبه سمت بام حرکت

کردیم

ترنم گفت:

-معلومه چته تانیایا؟داری کجامیبریم...باجوابی که میخواستم بهش بدم،گوشی به صدا درومد

-میشه از کیف درش بیاری؟

-اوه اوه...جای این فقط کمه

- بده ببینم کیه!!

- نمیخواه خودم جوابشودادم

- چرا قطع کردی شاید کار واجبی داشت؟

- چون یه روز میخوام با آجیم باشم... البته بدون مزاحم

نیش خندی بینمون ردوبدل شدو بدون جواب سوالش راهو ادامه دادم

آخرین باری که به اینجا آمدم با بابا بود اونم برا تولدمون... دستای ظریف و دخترونشو تو دستام قایم کردم، سوز هوا

هرآدمی رو به لرزش درمیورد گفتم:

- مواظب باشی شالتوباد نبره!

- نه مواظبم... چقدر اینجا سرده؟

- دوست داری بریم داخل!

- نه ویوش خوبه

از اینجا تمام شهر زیر دستمون بود... بانسستن روی یه نیمکت، ترنم وبه خودم فشوردم و سرشو روی شونم گذاشتم

... باسفارش دادن قهوه توسرما واقعا فوق العاده بود ترنم گفت:

- تانیا؟؟؟

- جون دلم آجی جونم

- دوستم داری؟

- معلومه که دوست دارم... توخواهرمی و البته نیمه قلبم

- پس چرا باهام سردی؟ باهام درد و دل نمیکنی؟

- نمیدونم... میخوام بگم ولی همیشه

- بارفتن ترلان امشب پوچی رو توخودم حس کردم

- پس اینجامن بوقم عایا؟؟

... - نه وجود یه مرد، خانواده، داشتن یه مادر که حس نکردیم چه برسه به لمس، عاشق پدربودیم... انگار طاقت دوری مامانو نداشت، تحسین که تمام وجود خودشو توی دل ترلان گذاشت و دیگه جای ما نیست، توهم که چیزی بهم نمیگی

و باهام سردی... واقعا که از درون تنهام

اشکی که روی دستم افتاد سعی کردم با فشار دادن به خودم توان نفس کشیدنو نداشته باشه

- ترنم نگو... جیگرم له شد... دیگه از چی بگم از کجای زندگیم بگم، تو دلم آشوبه میتروسم از این دنیای

بدجنس... نمیدونم

با مکتی که بین صحبت هاش کرد با بغض گفت:

- تانی جونی

- جون دلم ...

-مثل ترلان عشق کورت نکنه که بری و تنهام بزاری ؟
 -قربونت برم... جز تو خدا عشق دیگه ای ندارم بمیرم که دلت اینقدر صافه...بیا بریم تا سرما نخوردی .
 ماشینو جای همیشگیش پارک کردم صدای سایلند بود که منو متوجه خودش کرد...ساعت 1 با 20میسدکال، با لمس کردن دکمه اتصال با هم وارد خونه شدیم
 صدایی بین منومخاطبم نیما ردو بدل شد
 -معلومه کجایی؟ نصفه جونم کردی! نمیگی نگرانت میشم ...
 باتغییر صدام گفتم :

-آقای محترم نمیدونم با تانیا چه نسبتی داری اگه وجودش برات خیلی مهمه تا 1ساعت بعد با 200میلیون به این آدرسی که مسیج میدم بیا...البته با پول
 ترنم که مبهود بهم خیره شده بود گفت :
 -معلومه چی میگی؟ این چیزا چیه که داری از خودت در میاری؟
 دستمو به علامت اخطار جلوی دماغم گرفتم و این خنده تمام نقشم رو خراب کرد نیما باعصبانیت زیاد گفت:
 -ای مرض...دختره ی دیوانه...به مولا ببینمت کشتمت...بهتره بگم فاتحه ات خونداست
 -ای بابا چقدر عصبی تو؟!
 -کجا بودی تا این موقع شب؟
 به سختی خنده هامو جمع کردم و گفتم:
 -اگه میخواستم بهت بگم که باخودم میبردمت...

یادت که نرفته پدرت بهم چی گفته
 -نخیرم یادم نرفته!!گفت مواظبمون باش نگفت بیایی مارو بعدشم 22 ساله پس انقدری تشخیص میدم دارم چیکار میکنم آلا نم خستم کاری نداری؟
 -نه شبِت خوش
 -شبِت شکلاتی
 ترنم بعد قطع کردنم با نیما بهم توپید
 -چته، بچه مردمو تا دم سخته بردی؟ این چه لحن حرف زدن بود؟
 -حقش بود واسه این همه فضولیا ی که کرد نیاز بود شک بهش وارد شه بعدشم تشیف خودتونو بیار تو اتاق من
 -راس میگی؟؟؟
 -آره بیا تا پیشمون نشدم
 تا عوض کردن لباسش به سمت در ورودی رفتیم و با زدن رمز 1371 درو قفل کردم... راهی اتاق شدم
 میترسیدم از تنهایی، ولی نباید جلوی ترنم ظاهر میکردم، باید تو تصوراتش یه نگهبان واقعی باشم
 آغوش ترنم در کنارم هر تنهایی و ترس را پر میکرد با بوسیدن رو گوشش به خواب فرو رفتیم .

تنها چیزی که تو صبح متنفر بود صدای آلام گوشیم بود ...
مثل فرشته ها خواب بود

-ترنم جونم پاشو باید بریم کلاس

-وامگه ساعت چنده؟؟من که تازه خوابیدم !!

-بسه بسه واسم قویی نیا ساعت 6 و حدودا 6 ساعت خوابیدی !!

-تانی، جون عمه داشته ونداشتت ول کن...اصلا حاله خوب نیست...سردمه ،میلرزم فکر کنم سرما خوردم

-وای خدا مرگم بده!دستی دستی مریضت کردم!پاشو بریم دکتر

-آه تانی مثل پیرا میحرفی ها چیزیم نیست استراحت کنم خوب میشم در ضمن امروز دانشگاه نرم مشکلی نیست

-اگه اینطوره منم نمیرم

-هووووف برو برنامه ها رو بگیر

-باشه ولی به مهین خانم میگم چهار چشمی هواتو داشته باشه

-باشه برو ...دیرت شد

با پوشیدن لباس فرم مناسب دانشگاه و زدن رژقرمز کم رنگ رولبای قلوه ایم...راهی پایین شدم

-مهین جون؟

-جونم دخترم !

-ترنم سرما خورده مواظبش باش

-باشه دخترم...خدا به همراهات...ولی صبحونت چی؟

-سیرم نمیخورم مرسی .

ولی با خوردن یه قورت چایی راهی دانشگاه شدم خبری از ماشین بچه ها نبود...با این که روز آخر کلاس بود ولی تا

آخرش بودم از جمع دوستانم فقط ته‌مینه اومد و قرار شد باهم به مرکز خرید بریم بعد تمام شدن کلاس توراه مرکز

خرید بودیم که

با خوردن لرزه ای به ران پام متوجه زنگ شدم...از اسم تحسین کنار گوشیم برقراری اتصال رو لمس کردم و تندتند

گفتم:

-رسیدین؟ ترلان خوبه؟ خودت خوبی؟ بچه چطوره؟...ما خوبیم .

-آه دختر سلامت کو؟ همه خوبیم دیگه شرمنده وقت نشد خبر بدیم

-ا سلام...نه مشکلی نیست خوب رسیدین؟ تاخیر که نداشتین؟

-نه خوب بود...ترنم پیشته؟

-نه دیشب رفتیم بیرون سرما خورده الانم با ته‌مینه دارم میرم مرکز خرید

البته اینو بگم تا یه ماه همه چیز تعطیله نینم پاشین بیاین سرمون خراب شین
-ای به چشم خانم دکتر این آخرین دیدارمون به ایران بود دیگه نمیتونیم بیایم
-اچه بهتر ...

-بیشعورررر

تهمینه باعث شد مکالمو با تحسین قطع کنم .

بعد ساعتی با خریدایی که توی دستم بود از تهمینه و نامزدش خواستم امشب تنهای منو ترنم رو پر کنن... تمام کل
یادم رفته بود از حال ترنم خبر بگیرم البته اگه با تهمینه باشی غمات فراموش میشه، باهم راهی خونه شدیم این
برخورد ماشین منو ترنم بود که باعث ترنم جلوی درب شد انگاری با سمن بیرون بود.

آخرین نفری بودم که وارد باغ شدم و با پارک کردن ماشین به سمت ترنم رفتم و گفتم :
-کجا بودی؟ مگه حالت بد نبود؟

سمن قبل حرف زدن ترنم گفت :

-رفتیم یه دور بزیم البته فکر کنم خودتم دذر بودی؟

با گفتن حرف تهمینه اینکه راهی خونه بشیم با زدن رمز راهی خونه شدیم البته از تاریکی چیزی مشخص نبود و با زدن
پریز کنار جا کفشی این بچه ها بودن که با جیغ و دست راهیمون میکردن از جیغی که جلوی دهنم بود با گذاشتن دستم
جلوی دهنم جلوشو گرفتم. این شوق بود که از چشم های منو ترنم موج میزد آخه بهترین شب زندگیمونو فراموش کرده
بودیم... سمن زیر گوشم گفت :

-دختر تا کی میخوای واستی؟ برو بالا لباسو عوض کن تا جشنمون شروع نشده گفتم:

-خوب کلاسو بیچوندینا؟

با هول دادن تهمینه به من راهی اتاق شدیم... مونده بودم چی بپوشم با کمی فکر اول از لباسام شروع کردم با پوشیدن
پیراهن جذب بلند و با پوشیدن کفش 10 سانتی و لخت کردن موهای مشگیم تو چشمای فیروزه ای واقعا جیگر شدم.

سعی کردم با اون آرایش همیشگیم راهی سالن شم با برخورد منو کنار ترنم خندم گرفت گفتم:

-ای جونم چقدر خوشم شدی آبجی جونم

-خوب دیگه به تورفتم... بیابریم تا صداشون در نیومده!

لبخندی پراز عشق بهش تحویل دادم و گفتم :

-توبرومن یه نگاهی به خودم بکنم میام

بعدرفتن ترنم توچشمای قاب عکس باباخیره شدم

-باباجونی نیستی ولی دخترات دارن تولدمیگیرن البته بادوستای که همش از شون تعریف میکردی... خیره به آینه به
خودم گفتم:

-تولدت مبارک تانی جونی

قبل اینکه آرایشم بهم بخوره خودمو کنترل کردم و راهی ادامه پله هاشدم یه پسر با پوشیدن کت و شلوار مشکی باهیکل
ورزشی چهارشونه

ازپشتم جذاب بود روی کتفش زدم و گفتم:

-خوب نمیخوای بگی کار کدومتون بوده؟

بابرگشتش به سمتم، این چشماش بود که باهام حرف میزد... اونم از سر تا پایم میگفت
 -نیمانمیخوای چیزی بگی میگم کار کار کدومتون بوده؟
 -تنها چیزی که از ذهنش دروید این بود که
 -تانی خودتی؟؟ چقدر جذاب شدی؟
 -منم باکمال پرویی که داشتیم گفتم:
 -من همیشه خوشگلم... شما نمیبینی!
 -انگاری این دفعه دارم میبینم
 -توهم نیما زشت همیشگی!
 -من نه من زشتم!!
 -فعلا که زشتی و همیشه انکارش کرد ...
 -لعنت بر شیطان... نمیخوای عوضش کنی؟؟
 با تغییر چهره ای که دادم متوجه شد نباید زیاد توکارام دخالت کنه
 -خوب برنامهت چیه تانی؟
 -هیچی... مثل همیشه سر جاشه
 -اما ترنم ...
 -اون بامن فقط زود آمادشون کن
 -به روی چشمم
 ته مینه و سمن با عوض کردن لباسشون، باهم راهی سالن مهمونا شدیم... کنار ترنم نشستیم و دستامو دور گردنش قفل
 کردم
 -تولدت مبارک عمرم
 -تولد توهم مبارک تانی جون
 سیاوش شروع به سلفی گرفتن کرد و باعث شد منتظر برنامه نیما نمونیم... عکسای تکی، دونفره، کلی... عالی شده بود با
 اومدن دوستای نیما و لوازم دستشون ترنم نگاهی بهم انداخت و منم مبهوت بهش نگاه کردم
 -اینا چیه تانی؟
 -نمیدونم ترنم!!
 خواست بلندشه باید کنترلش میکردم
 -ترنم زسته... یه لحظه بهم گوش کن
 -هاچیه!! انقدر به پسره رو دادی مراعاتمونو نمیکنه، بدون اجازه هر کاری دلش میخواد انجام میده
 -یه امشبه... چون تانی... نیما بود که بچه های دانشگاه جمع کرد، کارشو ول کرد فقط بخاطر عوض شدن روحیمون
 -ولی حق نداره بدون اجازه هر کاری دوست داره انجام بده!
 -اینم قولی که بابا داده داره عمل میکنه... خودتم که میدونی خیلی باهانش سرد برخورد میکنم
 با قانع شدن روی پیشونیشو بوسیدم و با چرخوندن سرم متوجه نگاه لبخند نیما شدم... بالبخونی بهش فهموندم
 -نیشتو جمع کند... زشت
 این دوستای دانشگاه و فابریک مابودن که با گذاشتن کادو و گرفتن تولدت مبارک، سمن اونارو راهی اتاق، برای تعویض
 لباس میکرد... با اومدن همه از میل بلند شدم و کنار نیما ایستادم... انگاری هم قد شده بودیم با کشیدن کراواتش راهی

آشپز خونه شدیم وگفتم:

-خوب و تکاها !!

از توی ساک دوشی چندتا باطری در آورد

-بیا اینم از این خوبه؟

-آره پسرعالیه !

-فقط ترنم نفهمه... نمیخوام شب به این خوبی براش تلخ ترین شب باشه

-اونم بامن، هر کی خواست بفرست بیاد پیشم... شرطم اینه کم بخوری !

-باشه کم میخورم... من چیزی به مغزم نمیرسه خودت سرهمش کن و به ترنم بگو.

-باشه

سمن با باز کردن در، نیماباطری رو زیرکتش قایم کرد و سمن یک ریز گفت:

-معلومه کجایی... همه منتظر تونن! نیما چون دوستات کارت داشتن

باعصبانیت گفتم:

-ای مرض بهت یاد ندادن در بزنی

نیما با بیرون آوردن و تکا از کتش گفت:

-بیخیال... این که از خودمونه

با توضیح دادن نقشمون و خوردن و تکا راهی سالن شدیم و بازدن آهنگ، جشن شروع شد... منو ترنم که توسط پیست

میچرخیدیم البته دیگه داشتیم مست میشدم (عشقمون خاصه-ناصریزدانی)

دلیم میخواد باهم... بگیم به همه عالم

که میخوایم همو که عشقمون چقدر خاصه ...

رو توچه حساسم... توهمینی واسم ...

چون نگاه تو... نگاه منو میشناسه

وای مهربونم... نمی تونم بی تو بمونم ...

وای تویی جونم... دوست دارم تا آخرش با تو بخونم

من که عاشقت شدم... کاش بشی مال خودم... این همه دوست دارم مگه بس نیست

آخه قربونت برم گیرت افتاده دلم

حسی که بهت دارم عشقه .. هوس نیست

با اومدن همه بچهها رو پیست وزدن آهنگ پاپ ورقص نور، کمی از یارتی نداشت (البشمس-همنفس) ترکوندیم ولی کاملا

مواظب ترنم بودم که یه وقت جشنو خراب نکنه بارفتن نصف بچه ها... گنگ تر از همه بودم با تلو خوردن روی مبل

نشستم و نیما به سمتم اومد و زیر گوشم گفت:

-میخوای بری یه دوش بگیری... اصلا نرمال نیستی

با گرفتن دسته مبل و کمک نرده هاراهی اتاق شدم با باز کردن در اولین چیزی که از خودم جدا کردم کفشایی بودن که

کاملا رو هوا معلقم داشتن... با افتادن روی تخت به سقف خیره شدم، کمی از افکار درونم رو کم کرد با تقه ای که به

در خورد و با اجازه دادن

سمن با ورودش حرف نیمارو تکرار کرد

-تانی پاشو برو دوش بگیر، حالت اصلا خوب نیست... تو که جنبه نداری غلط میکنی که میخوری ...
بالشت زیر سرمو به سمتش پرتاب کردم و باعث رفتنش از اتاق شد.

با کمک گرفتن دیوار خودمو به سمت حمام رسوندم با پر کردن وان... آرامشی که به اعماق وجودم اومده بود دوست داشتیم حس خوبی بود... آب سردی که باعث شکه شدنم و خوب کردن حاله شده بود با پوشیدن تن پوش راهی راه پله ها شدم، ساعت تعیین کننده رفتن بچه ها بود با پایین رفتن و زدن تقه ای وارد اتاق ترنم شدم... آرام خوابش برده بود، کنارش نشستیم و با کنار دادن موهایش پیشونیشو بوسیدم... چشم سیخ میزد و گرم شده بود نای پا شدن نداشتم کنارش خوابیدم .

نور خورشید باعث شد از خوابم بگذرم روز 5شنبه ساعت 10صبح پاشدم با تن پوشی که هنوز تنم بود خندم گرفت از اتاق خالی بدون ترنم زدم بیرون، با رفتنم به اتاقم و با پوشیدن شلوار برمودا با تاپ سِتتش و زدن سشوار به سمت گوشی گمشدم رفتم 5میسدکال همه از تحسین و ترلان بود، با زدن دکمه اتصال راهی پایین شدم. با خوردن چند تا بوق

...

-به به خانم چقدر زود جواب دادی؟

-به خدا تحسین تازه رفتم سر گوشیم ببخشید، ترلان خوبه؟ بچه چی؟ بچه که چیزیش نشده؟ خودت خوبی؟ !

-آه آره همه خوبیم خواستم تولدتونو بهتون تبریک بگم... تولدت مبارک خانم دکتر

-ای ممنون تحسین... جاتون خالی یه شبی شده بود

-آره ترنم بهم گفت ترکوندی

ای بمیری ترنم که فضولیت گل کرده میخوام بدونم صبح شد بهشون زنگیدی! (تودلم)

-باشه باید برم صبحانه به آجیم سلام برسون و از طرفم ببوسش... بای

-مواظب خودتون باشین روز خوش ...

بعد قطع کردن گوشی تو جیب شلوارم گذاشتم... به سمت میز راهی شدم و گفتم:

-سلامم به عشقم، صبح بخیر آجی جونى ...

با تکون دادن سرش انگار جوابمو داد میدونستم از دستم ناراحته ولی قلقشو داشتم با آوردن دستش جلوم برای گرفتن چایی مچشو گرفتم و گفتم:

-آه عوضی دستم درد گرفت

-میشه بگی چه مرگته؟

-خودت بهتر میدونی

-ترنم خیلی رو اعصابی... نیما خودش برامون جشن گرفت اگه باهش بد برخورد میکردم عند بی ادبی بود

-نمیدونستم انقدر جنبت کمه ...

دستشو ول کردم و با گرفتن چای به بالارفتم به مبل اتاقم تکیه دادم و با باز کردن الگوی گوشیم به ته‌مینه پیام دادم

-سلام آجی جونم صحبت بخیر... بابت دیشب ممنونم، نشد ازتون خداحافظی کنم ...

و سندو زدم سیاوش بعد ته‌مینه تویستام بود

-سلام آق سیاوش بابت دیشب یک دنیا ممنون...قراربزار باچه هابریم بیرون ...
 بعد دادن پیام سیاوش و پیام به سمن دنبال اسم نیما میگشتم... با زنگ زدنش خندم گرفت دکمه اتصالولمس کردم
 وگفتم:
 -به آقا...دل به دل راه داره !
 -سلام تانی خوبی؟ حالت خوبه انگاری!...عجب شرطموقبول کردی !!
 -بیخیل بابا... مهم این که خوب شدم
 -خوب خداروشکر...کادومو دیدی؟قابل پسندت بود؟ ...
 -نه هنوز، البته کادوی تو هم مثل خودت زشته...ولی خوب واسه دل کوچیکت که از ذوق مرگی نمیره به نگاهی بهش
 میندازم
 -بیشعورر خیلی بدی !!
 -خوب همینه که هست
 -بسه انقدر زبون نریز امروز چیکاره ای؟
 -مفتشی؟؟
 -تانی آنا خیلی بی ادب شدی...
 -فعلا باید بریم مزار، پیش بابا کاری باری؟؟
 -بابات که تورو آدم نکرده منم نمیتونم آدمت کنم البته میتونما ولی خوب زمان میبره فعلا
 بعدقطع کردن به سمت کادوها کنارتختم رفتم بعد باز کردن چندتا نوبت به نیما رسیدن جعبه ای که فقط
 جواهرمیتونست توش جاگیره با بازکردنش یه گردنبندکه روش اسم خودم نوشته بود اونم بافونت خوشگل
 ای جونم خدامیدونه چقدر دنبال این میگشتم وپیداش نمیکردم، کنار آینه ایستادموبه سمت گردنم بردم بابسنتش
 دورگردنم مشغول بازکردن همه کادوها شدم، همه برام مهم بودن باپوشیدن مانتوی اسپورت باشلوار جذب مشکی،کیف
 وکفش 8سانتی ست وشال مریم باگرفتن گوشیم به سالن رفتم روبه روش نشستم
 -آجی ترنم پاشومیخوام برم پیش بابا
 -خودت برو...من کاردارم
 میدونستم دلتنگه،دلش نازمیخواه بایدهمه ایناروبه جون بخرم کنارش نشستم
 -ترنمی ببخش دیگه ...باشه آجی جونیم اصلا من غلط کردم خوبه؟
 -بههم دست نزن
 گونشو بوسیدم وگفتم :
 -من که میدونم تودلت هیچی نیست پس لچ نکن دیگه منم یه خریدی کردم نمیخواه انقدر به سرم بزنی
 -نه میخوام بفهمم تورو همیشه بری پیشش من که روم نمیشه
 -تو با اونش کاری نداشته باشم...قربون آجی فندقیم بشم پاشو که خیلی کاردارم
 یکم راست میگفت و بهش حق میدادم پس بهتربود برم بیرون تاخودش بیاد...باگرفتن سوئیچ سوارماشین شدم کمی

خودمو باگوشی مشغول کردم تا حاضرشده ولی انگار میلی برای اومدن نداشت با استارت ماشین وخیره شدن از آینه به در ورودی خونه ، روی درگاه ایستاده بود وبهم خیره شده بود بازدن بوق سوارماشین شد

گفتم:

-کمر بند !

بدون حرف بستش بعدخروج از حیاط ،گوشیم زنگ خورد بازم گفتم:

-توکیفمه میشه بدیش؟

بازم بدن گفتن چیزی بهم داد

-به به داداش سیاوشمون چطوره!؟

-هی خوبیم، خوب دیشب ترکوندی !

-آره خودم میدونم

-خوب زودتر برم سراصل مطلب ...برا فردا قرار گذاشتیم بریم ویلای نیما، پایه این !

-آره میایم فقط کی حرکت میکنی؟ چون الان داریم میریم مزار، برا غروب هم املاک یه یک ساعتی کاردارم

-خوب 6 حرکت کنیم چطوره؟

-خوبه...پس تاغروب فعلا

-فعلا

بعدگذاشتن گوشی رو داشبورده تمام تمرکز رو رانندگی بود وبالاخره دهن باز کرد

-میخوایم جایی بریم؟

-چه عجب شماحرف زدین!فک کردم آقاموشه خورده !!!

-نخیرم سرچاشه ...گفتم جایی میخوایم بریم؟؟؟

-روسرم دادنزن...آره میخوایم بریم ویلای نیما !

مثل بچه دوساله ها گردنمو گرفت وشروع به بوسیدن کرد

-آخ جونای وای چقدر دلم برای شمال تنگ شده بود

-آه ولم کن خفم کردی، جمع کن خودتو دخترگنده تف مالیم کردی بعدشم کی خواست ترو ببره؟مگه باهام قهر نبودی

-من؟؟من غلط کنم با آجی یکی یدونم قهرکنم نشنیدی میگن زندگی بدون تانی خره...خوب من خر نیستم چون

توزندگیم تانیو داره

به قول شمالیا که همیشه نیما به کارمیرد وبالهجمون تریپ شمالی میگرفت گفتم :

-خاره خاره ...

باگفتن این کلمه پوقی خندیدیم وبا دیدن شیرینی فروشی گوشه زدم ،باخیردشیرینی و دست گل رویای ترنم گذاشتم

وبارفتن یک کیلومتربه مقصد رسیدیم ، با پارک کردن ماشین راهی قبرستان شدیم...باکنار زدن عینکم خیز برداشتم

باخوندن فاتحه ،ازپسربچه جوون خواستم تا این شیرینی رو پخش کنه وقبرو بشوره

باروشن کردن شمع توسط ترنم گلارو بازکردم باخوندن دعانم پشت سرش سکوت اختیارکردم دلم خیلی برای

ترلان تنگیده بود درسته اون محبتی بهمون نمیکرد ولی خوب ازخونم بود ودوستش داشتم...چطوریه آدم میتونه

خانوادشو تو این شهربه این بزرگی ول کنه...بابوق زیادی که خورد از زنگ زدن منصرف شدم ولی انگاری جواب داد

-سلام تانیا خوبی دختر؟

-سلام آجی باخبرگرفتن شماخوبیم...خیلی بی معرفتی رفتی که رفتی؟
 -تانی شرمندم عزیزم سرگرم کارو درس بودم ... تولدت مبارک
 -باشه ولی یه زنگ فک نکنم خیلی وقت بیره...خیلی دیرشده ولی بازم تبریکت برام مهمه
 -درهرصورت شرمندم آجی جون...ترنم خوبه؟ آآن کجاست؟
 -آومدیم مزار آآنم داره دعا میخونه...فردا میخوایم بریم ویلای نیما
 -وای چقدردلم برا بابا جونم تنگ شده...ترنمو ازطرفم ببوس ...کارخوبی میکنی برین حالتون عوض میشه...باشه کاری
 ندارى آجى جونى ؟
 -نه عزیزم ...زنگ فراموش نشه...بای
 -باشه قول قول میدم ازتون خبرگیرم...میبوسمتون بای
 باگذاشتن گوشى توى کیفم گفتم:
 -پاشوبریم
 -بریم ...
 با استارت ماشین توفکراین بودم ناهار کجابرمش
 -گردنبندجدیدمبارک!کادوى دیشبه!؟
 بهش خیره شدم،لپشوکشیدم
 -آره جوجو...منظورم به این نوع گردنبند بود که هرچی میگشتم پیدا نمیکردم...خودش با پاهای خودش اومد پیشم
 -اوه اوه حالا کی خریده؟راسی داری کجامیری؟
 -اوووم نباید بگم...نیما خریده
 -سلیقشتم بدک نیستا...اِگو دیگه خودتم که میدونی فضولم؟؟
 -نه فضول جان یه چند دقیقه بصبر میفهمی
 بعد این مکالمه دیگه صحبتی نکردیم کنار یه سفره خونه خانوادگی که همیشه پنج شنبه ها با بابا میومدیم ایستادیم و
 با دیدن این صحنه گفت :
 -تانی خدانگشتت اگه این همه خوشحالی فک نمیکنی زهرم بترکه بمیرم ...
 -اِخدانکنه...یدونه آجی که بیشتر نداریم واسه خوشحالیش جونمو میدم آآنم پاشو بیا که اصلا وقت نداریم بعد ناهار
 باید بریم برای فروش شرکت
 -فروش !!!چرا!!!؟؟
 -خوب آره یه مدتی مشتری برای خرید میان پول خوبی هم میدن...ماکه از پیشش برنماییم پس بهتره بدیم بریم
 -ولی بابا
 -عزیزم ماکه پسر نیستیم بتونیم بچرخونیمش بازن بودنمون هرسوء استفاده رو ازمون میکنن پس بهتره بفروشیم و
 کمی ازپولشو خیرات نیازمندا کنیم حالا بازم بابا ناراحت میشه؟؟
 -آره خیلی خوبه هم خدا هم بابا خوششون میاد...پس بزن بریم

بعد خوردن ناهار با رفتن به شرکت، از همه خواستم دیگه کار تعطیله بعد تسویه حساب کارگرا، راهی املاک شدیم با تمام شدن معامله با خوردن زنگ گوشیم از شون خواستم رفح زحمت کنم بادکمه اتصال راهی ماشین شدیم سیاوش گفت:

- کجایی همه خونتون منتظر شماییم !

- باشه تاده دقیقه دیگه اونجاییم .

تلفنو قطع کردم وبا گذشت ترافیک باعجله واردخونه شدیم...همه مشغول پذیرایی خودشون بودن

- شرمنده دوستان یه معامله داشتیم دیرشد، کمتر از پنج دقیقه پایینم... ترنمی زودباش

از کاری که کردم همه خندشون گرفت ولی به روم نیاوردن... باگرفتن چند دست لباس ولوازم اولیه اعلام وجود کردم

- من آمادم

ترنم هم پشتم ظاهر شد

- منم آمادم

گفتم:

- خوب بریم دوستان

با سفارش کردن مهین خانوم ساعت 6 ازخونه زدیم بیرون تا ویلای نیماروی هم 3 الی 4 ساعت طول میکشید منم اینکه حوصلمون سر نره آهنگ زدم و اولین آهنگ توسط خواننده موردعلاقه ترنم شروع شد

(پرهام ابراهیمی_عاشقی محض)

اگه قلبت بشه آهَن یا یه که تیکه سنگ شه

دل من باز تو رو میخواد بزار تا باهات یرنگ شه

اگه با تو بودنو باز... بشه حس کنم دوباره

من این حس خوبو میخوام... نگوفایده ای نداره

اگه چشمات بشه دیوار یا که کوهی از عذاب شه ... من شکستشون میدم تا هرچی فاصلست خراب شه... اگه دریا بشه

چشمات یاکه شبهاش بشه تاریک

در یارو ازت میگیرم... میارم آه تونزدیک ...

اگه حرفات بشه خنجر یاکه آتیش بشه گریت

من بازم عاشقت هستم میمیرم برای خندت

بالبخونی آهنگ منوترنم تو جاده شمال عالی شده بود با پارک کردن ماشین، کش وقوصی به بدن دادیم وباگرفتن ساک

راهی ویلای کنار ساحل شدیم خونه دوبرکس، باوجود سه اتاق خواب کافی بود... یه اتاق ته‌مینه و نامزدش، یه اتاقم واسه

ما دخترا آخری هم واسه شازده ها، بارفتن طبقه بالا و عوض کردن لباس به پایین رفتیم رومبل لم دادم و روی پای

سیاوش میزنم و میگم:

-دانش سیامون چطوره؟

-چند بار بهت بگم بهم نگو سیا... آلا نم اخستم حوصلتون دارم برو رد کارت

-اصن دوست دارم بگم... سیا سیا سیا... ایش چقدر بی تربیت

نیمابود که حالت کلافه وار از آشپزخونه دستی تومو هاش کشید و گفت :

-آه بس کنید دیگه... تانی بجای کل کل بیا غذارست کن ضعف کردم
 -نوکر بابات غلام سیبا!! پسره ی زشت به من میگه بیا غذارست کن...
 -شما زیبای خفته اصلا نخواستیم سمن جونم برام درست میکنه الحق که بدرد هیچی نمیخوری...
 -مگه شک داری دختر به این خوشگل و خوش اندامی کجا دیدی... حسود حسود چشات بدتر که... بعدش من هنرامو
 واسه شما پسرا نشون نمیدم
 تهمینه شوخی وار گفت :
 -آه بس کنین... من زحمتشومیکشم
 نیماکه از گرسنگی کمی از غش کردن نداشت گفت :
 -ایول آجی... فقط زود که من مردم، علی آقا شماهم برین کمک خانومتون دس تنهاست
 علی آقا که از خستگی راه نای حرف زدن نداشت باصدایی که از ته چاه بیرون میومد گفت:
 -خواهش میکنم منو وارد بحثتون نکنین... تهمینه تنهایی هم میتونه غذا بپزه
 من که نمیتونستم ساکت بشینم گفتم:
 -باشه علی آقا... تهمینه جون... آجی فک کن داری واسه مادرشوهرت و خواهرشوهرات غذارست میکنی... اصن کلی
 بگم داری واسه آه آه ها غذارست میکنی تمام سعیتومیکنی تا مورد پسندمون بشه
 علی آقا با نیش خنده ای که تارم میکرد بالشت زبردستشوبه سمتم پرتاب کرد و گفت :
 -خانواده من فرشتن... مگه نه تهمینه؟؟
 تهمینه که از خنده غیرکنترل شده بود چشمکی بهم زدو گفت :
 -آره عزیزم... مثل خودت هم فرشتن وهم عزیز... اگه بحثتون تمام شده دخترا پاشین بیاین از تنهایی مردم
 باهجومی که به سمت آشپزخونه بردیم جز خوردن و خندیدن کمک دیگه ای بهش نکردیم باچیدن میز به سلیقه منو
 سمن دورمیز حاضر شدن، نیماکه فقط میخورد اگه به دادش نمیرسیدیم مرده بود، باگفتن داستان آشنایی تهمینه
 ونامزدش، زحمت شستن ظرفارو آقایون کشیدن... بازدن فیلم اکشن ترنم بود که روشونه هام خوابش برد... دستمو
 زیرپاش وگردنش گذاشتم وبه سمت اتاق راهی شدم، نیماوعلی که از کارم دهن وا کرده بودن سیاوش به سمتم
 دویدوگفت :
 -دختر دیسک کمر میگیری !!
 در جوابش گفتم :
 -وامگه مثل شماهام... عمو بدن ورزشیه! میفهمی ورزشی
 بعدش یادت که نرفته بهم چی گفتی اینکه قوی باشم، پدرم بهم یاد داده واسه هر چیز نشکنم... البته از نوع سبکش
 دیوانه وار گونمو کشید وگفت :
 -دیونه ای.. باشه باباببرش بالا
 روبه همه گفتم :
 -شب خوبی داشته باشین
 با گذاشتن ترنم روی تخت سمن وتهمینه هم اومدن... باباز کردن موهاش وگرفتن شالش کنارش نشستیم وگفتم :
 -سمن قریون دستت پنجره واکن یکم خنک شیم... جیگرمون پخت از گرما!
 -باشه بابا... نیست خیلی بیرون میای همش خونه ای موندم کجای جیگرت پخته
 -حالا فک کن همش سوخته... واکن اون پنجره رو

با پوشیدن تاب و شلوارک سفید و باز کردن موهام، این اسمم بود که برق میزد... ته‌مینه در حالی که تو آینه خودشو برنداز میگرد گفت :

-ناقلا حالا میری خرید و بهمون نمیگی... باشه اگه من برای سرویسم تورو بردم باگفتن سرویس که کاملا منظورشو فهمیدم گفتم :

-هدیه دیشبه !

-اوه اوه سمن بیا ببین... حالا کی خریده... نکنه شازده خریده؟؟

-آره نیما خریده !

-بابا مبارکه...

سمن که میخواست به سمت حمله کنه دستمو به علامت تحدید جلو گرفتمو گفتم :

-ته‌مینه خانوم میشه نیما رو بهم نچسبونی خودتونم میدونین ازش خوشم نیما و جز علاقه ای برادرانه چیز دیگه ای ندارم البته انقدری شما که میگین خدایی نکرده عاشقشم میشم سمن که حرفامو به شوخی گرفته بود گفت :

-راسه میگه ته‌مینه پرو، مگه نمیبینی تانی ازش خوشش نیما حالا میگی گردن‌بندم براش خریده و دور گردنش گذاشته؟؟ خواهر من خجالت بکش !!

گفتم:

-سمن خانوم کنایه میزنی؟؟ ته‌مینه خودت که میدونی این چندباری که باهات اومدم طلافروشی دنبال چی میگشتم؟؟ -خوب آره دنبال اسمت که هر جا هم رفتیم نداشتن

-خوب خواهر من به این زبون نفهمم بفهمون دیگه که داره کنایه میزنه ...

در حال بحث بودیم که تقه ای به در خورد ترسیدم نیما باشه و تمام حرفامونو شنیده باشه ولی علی آقا بود و با ته‌مینه کار داشت

که پشت در گفت:

-ته‌مینه جان یه دقیقه بی زحمت کارت دارم

من که بدون حرف نمیتونستم بشینم میگم :

-اوه اوه آقا تون کارتون دارن... شب خوشی داشته باشی دختر

مشتی که به سمت گرفت سمن مانع زدنش شد... با خاموش کردن برق، نور ماه بود که به اتاق روشنایی میداد بعد رفتن

ته‌مینه، روتر است نشستیم و شروع کردیم به گفتن بعضی از مسائل... من که کاملا گیج خواب شده بودم گفتم :

-سمنی سردت نیست!! یخ زدم

-پاشو بریم سرمامیخوری ...

آغوشی براش باز کردم و به سمت اتاق راهی شدیم، با مخالفتی که سمن داشت قبول کردم روزمین بخوابه

خوابی که همیشه دوست داشتیم، تو آرامش... حس بچگیام یا میشه گفت خاطرات، آرامش صبح روبا هیچ چیز عوض

نمی‌کردم

این دفعه صدای آلامر گوشیم نبود که بیدارم کنه، صدای یه آشنا... با باز کردن یه چشمم متوجه ام شد و گفتم:

-آ باریک الله... من مردم که انقدر صدات زدم، پاشولنگ ظهره

-آه نیما ول کن، میخوام بخوابم مثل کنه ماسیده بهم

-حالا کنه روندیدی... بیدار میشی یا بیدارت کنم هااا؟؟؟

-نوچ برو که خیلی خوابم میاد

-خودت خواستی...پاشو دخلم

-هوففف اذیت نکن دیگه

-باشه تانی...هرچی جیغ بکشی کسی نیست بیاد کمکتا خود دانی !

زیرچشمی منتظر کارش بودم، به سمت کف پام رفت...خیلی بده کسی ضعفتو بدونه وگفتم:

-باشه بابا تسلیم

-ایول ...

باپاشدندم وکنار زدن ملافه،چشماتش بود که باگردنبند رد ویدل میشد...باید چشماتشو کنترل میکردم دوباره گفتم :

-میشه تشریفتونو ببرین لباس عوض کنم؟؟

-باشه فقط زود که خیلی منتظر مون...یه موقع فکرای بد میکنن خریبار باقالی بار کن،متوجه منظور بدش شدم

نمیخواستم بامن همچین فکری تومخش بگذره پس با آخم کردن ابروهام وبستن نیشم متوجه حرف بدش شد و

بامستی که به بازوش زدم ازاتاق بیرون رفت امروز شیطنتم گل کرده بود باپوشیدن سیوشرت وشلوار ست فیروزه ای

که باچشم سدشده بود، باباز کردن موهام زیرکلاه طرح لی با آرایش دخترونه باپوشیدن کفش طرح لی اسپورت بازدن

رژ رولبای پروتزشده خدا دادیم محشر کردم...باباز کردندر،کسی نبود باسرعت پله هارو طی کردم باگرفتن دستگیره

درصدایی پشت سرم اومد وگفت :

-کجا کجا خانوم خانوما؟؟

بابرگشتم کمترین فاصله روباهم داشتیم...گفتم :

-اینجایی داشتیم میرفتم بیرون

حالت پریشون دستی توموهایش کشیدوگفت :

-این چه وضعیه واسه خودت درست کردی؟؟

حالت لوسی به خودم گرفتم وگفتم :

-داداشی...بدنشودیکه...همه از خودمون،غریبه که بینمون نیست !!

-علی این وسط چی میگه هااا؟؟؟

-علی خودش معشوقه داره بعله...چشش به مانیست،این شماین که منحرفین

پشوکشیدم

-بعله آقا نیمای منحرف

دوش به دوش هم به سمت بچه ها رفتیم ترنم که ازچهرش میشد فهمید بهش خوش گذشته میگه :

-آجی جونم صحبت بخیر...بیاوسطی

-صبح قشنگ همتون بخیر...نه اصلا خوشم نمیاد...خوب بهتره من برنامه هاموبهتون بگم اینکه سه چیز باید انجام

بدیم

1-والیبال بازی کنیم

2-سوارقایق شیم

وسومی که خیلی برام مهمه وعلاقه دارم *جت اسکی *

خوب کی میاد دستابالا

روبه صورت مبهوت و دهن وا شده بچه ها کردم دوباره ریبت وار گفتم :

-شیردل...خودم میدونم...کسی نبود3...2

نیما بود که باید این ریسکو به جونش میخرد

-م...من هستم

ایول پس

باسوار شدن قایق، بالاترین نقطه نشستم با پوشیدن جلیقه نارنجی حرکت کردیم...صدای موج آرامش بخش بود

خواستم سرعتو بیشترکنه ولی با نارضایتی بچه هامواجه شدم تهمنه توبغل علی جیغ میزد و میگفت :

-دختر خدا لعنتت کنه...ماروبه چه روزی انداختی بخدا دیونه ای...هرکی ندونه میگه چقدر ندید بدیده

بازبونی که براش درآوردم خواستم چنددور دیگه بزنه ولی باگفتن درست کردن ناهار منصرف شدم

باپایین اومدن ازقایق سریع از پشت ماشین سیاوش یه توب درآوردم و گفتم:

-خوب کی میاد؟؟

تهمنه که همین طور غرغر میکرد با اومدن دست همه به علامت موافقیم دو گروه شدیم، من و ترنم

ونیما...سیاوش، سمن و تهمنه، علی آقاهم از دور داوری میکرد هم رومنقل مشغول پختن کباب بود

با بالا زدن پاچه شلوارو گرفتن کفشم اولین اسپک توسط من شروع شد عاشق بازی لب ساحل بودم باصدا زدن علی

آقا این توب بود که وسط هوا ول شد وهمه به سمت کباب رفتیم...بانسستن روی ساحل منتظر غذا موندیم، کباب خیلی

خوب وبدون هیچ گپی صرف شد...باد گرم بودن هوا که عرق بدنوخشک میکرد...ترنم که از گرما همیشه گله داشت

گفت :

-هوف چقدر گرمه...پاشین بریم خونه پختم

من که میدونستم واقعا گرماییه براساکت کردنش گفتم :

-آجی جونم یکم طاقت بیار...خوبی ساحلم اینه که پوست آدم برنزه میشه

نیما که باگفتن برنزه حالت چندشی به خودش گرفته میگه :

-آه آه انقدر بدم میاد از دخترای برنزه

سمن که برخلاف علاقش بود گفت :

-خیلی هم خوبه...من خیلی دوست دارم

میدونستم اگه بین حرفشون نپرم سفروبه گندمیکشن اخه سمن ونیما برخلاف من جدی باهم صحبت میکردن گفتم :

-آه همیشه تمام کنین من یه چیز گفتم...حالا هی کشش بدین بعدشم آقا نیما شنیدی که میگن هرچی بدم اومد سرم

اومده...بترس بعدشم کدوم خولی میاد زن تو بشه...

-ای خداغلط کردم اصلا دوست دارم...خوبه مگه چمه پسر به این خوبی نه اهل سیگار نه اهل تریاک ...

داشت ادامه میداد که گفتم :

-نه اهل مشروب نه اهل دختر بازی...بازم بگم، نیمای ما اهل هیچی نیست لطفا بهش زن بدین

-کوفت، زهرمار...نمیخواه بگی انگار خودش از من بهتره ...

- کوفته دوست ندارم، خودت میگی زهرمار پس خوردنی نیست ...
 داشتیم ادامه میدادم که با سیخ کباب دستش بستم حمله کرد و من تندی پشت سیاوش قایم شدم
 این زبون دازیم و ترسی که بستم حمله کرد و عصبانیت نیما باعث خنده هممخندمون شد... با دراز کشیدن همه
 روساحل منم برخلاف ترنم دراز کشیدم و سرموبهش چسبوندم
 - آجی جونم بهت خوش گذشت؟
 - آره اونم خیلی اگه تا آخرش شیطونی نکنی عالی میشه
 باخیز برداشتیم ماچی رو پیشونیش کاشتم با چهار دست و پاییی که میکردم بالا سر نیما نشستیم...

بعد اون بحث 1 ساعتی گذشته بود

دستمو رو سینش گذاشتم و همینطور هولش میدادم گفتم :

- نیما پاشو کارت دارم، هویی پاشو، زشت پاشو... هییییی سووووووسکککک
 باگفتن سوسک الکی یکم خودشو جم کرد ولی تکونی به اون هیکلش نداد، من که فهمیدم الکی خودشو به خواب زده
 میگم :

- دیدی خواب نبود... پاشو ببینم کارت دارم

- آه خواب دارم همین جابگوو

من که اصلا حوصله ی ناز کشیدن نداشتم گفتم :

- خوب نیا فک میکنه ناز میکشم

پاشدم و رفتم کنار ساحل با اجاره کردن جت اسکی توسط آقاییی حدود 28 سال، این نیما بود که به سمتم میومد

- چیه مگه خواب نداستی؟؟

حالت خواب آلودی کنارم ایستاد و گفت :

- نمیخواهی منصرف شی؟ بابا بیخیال میفتیم میشیم سوژه هفته بچه ها

من که از طرز فکرش اعصابانی شدم گفتم :

- آدم باید همه چیزو تجربه کنه... اصلانم طرز فکر خوب نیست

بعد جروبحثی که به بار آوردیم با پوشیدن جلیقه و سوار شدن، مرده تذکراتی میداد، من که از سرهیجان نمیفهمیدم چی

میگه فقط سرمو تکون میدادم... باجیعی که کشیدم حرکت کردیم هرچه سرعت میگرفت من بیشتر به نیما چنگ

میزدم... باجیغ خودمو تخلیه کردم وسطای آب دیگه ترسی در من وجود نداشت دستامو باز کردم ولی انگاری با

باز کرنش تو آب افتادم.. آب از حلق و بینیم و گوشم داخل و بیرون میشد

مردنو تو خودم حس کردم ...

صدای گریه که خیلی برام آشنا بود، بابا باز کردن چشمام یه مشت چشم نگران بالا سرم موج میزد اولین کسی که خودشو

بهم جلب کرد ترنم بود به سمتم خیز برداشت و حالت گریه و هق هق گفت :

- تانی خوبی؟ من که مردم... بهت نگفتم شیطونی نکن؟ چرا به حرفام گوش نمیدی؟ اگه از پیشم میرفتی چیکار میکردم؟؟

لبخندی بهش تحویل دادم و سرشو روسینم گذاشتم و گفتم :

-هیشش...ببین...صداش میاد داره میتپه اونم فقط برای ترنم...پس این گریه کردنا فایده ای نداره
انگار با صدای تپش آرامشو بهش دادم
سمن که بغض خفش کرده بود میگه :

-چرا...آخه چرا؟؟ میخوام بدونم چرا انقدر توریلکسی...میخوام بجای ما باشی تا بفهمی چقدر حرصمون میدی ...
من که بجای خنده سرفه تحویلش دادم دکتریا اخطار ازشون خواست اتاقو ترک کنن
با پرسیدن سوالی مزخرف مرخص شد...حالم خوب بود خوب تر از همه روزا ولی به گفته اینا باید استراحت کنم بعد
خوابی که اصلا نمیدونم چقدر زمان برد...خبری از کسی نبود باگشتن گوشیم، یاد اتفاقات افتادم، باجیگی که کشیدم همه
بسمت درهجوم آوردن...خندم باعث اعصابانیت همه شد، ولی خشم نیما، دل نشین تر بود بهم توپید
-کوفت مگه مرض داری اینطوری صدامون میزنی؟؟
من که تو این حال هم دست از زبون درازیم نمیکشیدم گفتم :

-نوچ...واسه یه دکتر بده همچین بحرفه البته شکی از دکتر بودنت دارم !
سمن که این پا اون پامیکرد و چیزی که این زمان کوتاه تودهنش بود گفت:
-مامیخوایم یکم بچرخیم...کاری باری؟؟
من که میدونستم بدون من جایی نمیرن گفتم :

-خیلی بدجنسی تو این حال میخواین منو ول کنین...اصلا حالم خوبه ...
باپاشدندم توسط دست تهمینه توجام خوابیدم
نیما به ستم خیز برداشت وبه حالت اخطار گفت :

-جوجو خودت این کارو کردی باید تا آخرش پاش واستی واز خواسته هات بزنی...واینجا نباید تاوان ندونم کاریات بی
فکریات بسوزن...دخترابراین حال کنین ...
من که از جدیت نیما کاملا پی بردم و بین محبت های این مدتش نسبت به من توقع همچین حرفی ازش نداشتم به
کمک دست خوبم و دست سرمم هولش دادم عقب و گفتم :

-آه گمشو اونطرف ببینم...آلان سرببازی یا ته پیازها...میخوام تنها باشم برین بیرون!
نمیخواستم بهش همچین حرفی بزنی ولی خودش خواسته بود باکج کردن سرم سایه علی آقابود که ازشون خواسته بود
اتاقو ترک کنن

بارفتنشون اشکم بود که باید کنترلش میکردم یادآهنگ مرتضی پاشاهی افتادم(عاشقترین)
از ترس اینکه شاید تودیکه دوسم نداری، قلبم مریضه...این گریه کردن معنی نداره، اشکام روشوننت باید بریزه، آرامشم
شو حالم خرابه غیر تودیکه کاری ندارم تنها ترینم تنها بیا که تنهایی هامو تنها بزارم...با اینکه عطر پیرهم میمونه روی
پیرهننت، یادت نمی مونه منو وقتی همه میشناسنت عاشق تریتتم....

بهمون این چیزارو آموزش داده بودن باید سرمو میکشیدم، با آهی که کشیدم، بیرونش آوردم با بر خورد چشمم به آینه
هیچ رمقی برای درست کردن موهام و سرو صورتم نداشتم با گرفتن تمام وسایلم و پوشیدن شلوار جین باتاب مشکی که
روش مانتوی نخی لی پوشیدم حوصله ای برای بستن 4 تا دکمش نداشتم با گذاشتن شال فیروزه ای توسط ساکم
از اتاق بیرون رفتم، روپله ایستادم صدای گپ زدشون میومد البته باخنده و شوخی همراه بود... باکج کردن لبم (یعنی برام

مهم نیست) پله هاروطی کردم چشمای جمع بود که بهم خیره شده بود، گفتم:

- کاری برام پیش آورده باید برم... شرمنده
به سمت دررفتم صدای نیما از پشتم میومد گفت:

- بشین من خودم میرم دنبالش میارمش...

باباز کردن در صندوق عقب و گذاشتن وسایلم توش به سمت درماشین رفتم صدای پای نیما توریگ حیاط معلوم بود
باباز کردن درماشین، مانع این حرکت شد بانفس نفسی که میزد گفت:

- بچه شدی؟ تو گرگ و میش هوا کجامیخواهی بری؟
من که حرفای که زده و خودشو مقصر نمیدونه گفتم:

- خودتو به ندونم کاری هات زن، عمو خر خودتی... بعدشم فک نکنم به شما ربطی داشته باشه کجا میرم، آلا نم
برورد کارت که خیلی دیرم شده

- تانی منم نیما! یه لحظه کنترل از دستم خارج شد، ببخشید!!

- برام مهم نیست کی هستی مهم اینه که شناختم... میخواستی کنترل کنی خودتو بعدشم هنوز یه ساعت نگذشته چه
زودم یادش رفته، بخشداری بستست... ولم کن بهم دست زن... کصافت

این بازو هام بود که توسط دستاش تومحاصره قرار گرفت... بوسش رو پیشونیم فرود اومد، آغوش مردونه ای برام باز کرد
سرمو رو سینهش گذاشتم... تو چشماش خیره شدم حالت تاسف موج میزد و همچین حالتی به خورد خودش داد و گفت

- شرمندم، میدونم تندررفتم، میدونم توقع همچین حرفمو ازم نداشتی
- نه بابا پس خوبه فهمیدی! خوشحالم که میدونی چیکار کردی!! توقع؟ کی هستی بخوام ازت توقع داشته باشم

حالت تاسفی به خودش گرفت :

خواستم حرف بزدم که انگشت اشارشو رولبام گذاشت و گفت:

- هیش... توفقط بخند آها!! آ باریک الله بخند!!... دقت کردی میخندی خوردنی تر میشی؟
منم که خودتون میدونین نمیتونستم ساکت بشینم گفتم:

- اه جمع کن خودتو مرد گنده بهش خندیدم پرونده هنوز نبخشیدمتا... هه تو گفتی ما دخترا همینطوریشم خوردنییم چه
برسه بخندیم...

نیشخندی که تحویلیم داد با گرفتن دستم راهی خونه شدیم... باباز کردن درسرا به سمت در چرخید، نیما بالبخند دندون
نما جواب سوالاشونو داد

- من جلوی تک تکتون از تانی خانوم معذرت میخوام... نبینم شما هم سوء استفاده کنین و اذیتش کنین و گرنه بامن
طرفین... ترنم باشما هم هستیم...

چشمکی به ترنم زد روبه من گفت:

- قربونش برم زبونش موش خورده ...

این سیاوش بیچاره بود که با آب دهن افتادش بهمون خیره شد... منم که از خنده منفجر شده بودم گفتم :

- هوویی... ایش جمع کن دهنتو خرس گنده، بروساکموبیار !

باپرت کردن سوئیچ از حالت مبهوتش بیرون اومد و رفت بیرون

همه که از کار سیاوش خندشون گرفت ... صدای شکم نیما بود که طبق معمول همیشه گرسنه به نظر میرسید... کنار تهمینه
جاگرفت و آغوشی برانش باز کرد (حالت بچهگانه گفت)

- مامی گسنمه !!

تهمینه باخنده جواب نیماروداد

-هاگشتن شده اومدی پیشم!!...بروبه پیش اون که برایش عشوه میای

با شروع کردن حرف های مسخره سمن اخمی جدی گرفتم که به کار اشتباه خودش پی برد!

نیماحالت مظلومی به خودش گرفت، گونه های تهمینه غرق بوسه شد...من هم که مثل داروغه بالای مبل کنار علی آقا نشسته بودم گفتم:

-هوپی چه خبر تونه...ببینم تهمینه واسه علی آقاهم اینطوری غذا درست میکنی؟؟...خیلی کیف کردی با این کارنیما!
با بلند شدن تهمینه به سمت آشپزخونه، مشت شوهرش بود که به بازوی راستم فرود اومد بعد ضربه رو دستم بازم گفتم:

-خوب علی جان، برادر من ببین...چقدر با دقت غذا درست میکنه، جان من ببین!

تهمینه که صدایش از توی آشپزخونه بیرون میومد گفت:

-جوجو ببینم میتونی همین که رفتیم تهران طلاق بگیرم...من همیشه اینطوری غذا درست میکنم اونو که همیشه میبینه میدونه بعدشم توبهتره بری لباساتو عوض کنی

یه چشمکی نثار سیاوش کردم و گفتم:

-باشه دلم برات سوخت...علی جون شوخی کردم

با پریدنم رو زمین به سمت راه پله ها راهی شدم...برخورد منو سمن باتن پوشی که به تن داشت، بغلم کرد و شروع کرد به بوسیدن...چندش وار گفتم:

-جمع کن خودتو گودزیلا...ایش تف مالیم کردی

-آجی جونم شرمنده...غلط کردم ببخش

نیما گفت:

-بسه بابا هندیش نکن، بانبودت خودمون یه فیلم داشتیم

سمن که از فضولی نمیتونست طاقت بیاره... اگه میزاشتمش با اون وضع میرفت میشنست و داستانو گوش میکرد گفت:

-جون من راست میگی، تعریف کن ببینم...ای ناقلا

نگاهی به نیما انداختم و بادست توساکم گفتم:

-همینو بخوابونم روسرت...من که حوصله تعریف ندارم...جونت درمیاد خودت تعریف میکنی برایش ...

باعوض کردن لباس منو سمن به جمع دکترای آینده ملحق شدیم

این سمن فضول بود که گفت:

-خوب نگفتین داستان چی بوده؟؟

من که از کار در رفتیم و راهی آشپزخونه شدم، سیاوش و علی آقاهم رفته بودن بیرون، این نیما بود که مثل خاله دور دخترا

میچرخید البته بیشتر من، نمیدونم هرچه بی محلی بهش میکردم بیشتر جذبم میشد، تهمینه که مشغول درست کردن

ماکارانی بود، از پشت بغلش کردم

-آجی جون من چگونه؟ این مدت خستت کردیم! اگه کارسبک داری واز دستم برمیاد بهم بده انجام بدم برات؟

-این چه حرفیه..نه بابا برو تلوزیونو روشن کن، خونه از سکوت دراد

باگرفتن یه کاسه پفیلا کنار ترنم نشستیم، مشغول گوشیش بود و پاهامو روی هم رو عسلی گذاشتم به ترنم چسبیدم

و گفتم:

-ای جونم ...آخیش دلم برات یه ذره شده بود آخه خیلی وقت بود بغلت نکردم...با بالا پایین کردن کانالا متوجه حرکات

سمن شدم... پوکیدم از خنده سمن رو دسته صندلی ناز نیمارو میکشه که بهش بگه اما بازنگ خوردن گوشه نیما، اونم از کار در رفت، منم که دلم برایش سوخت شروع کردم به تک تک جزئیات باورود پسرا حرف منم تمام شد نیما بانوشیدنی توی دستش گفت :

-مادرم بود سلام رسوند!

تهمینه گفت :

-سلام رسون سلامت باشه!

باچشمکی که بهش زد وارد آشپزخونه شد اونم برای چیدن شام...

باشروع کردن غذا، یه حسی بهم میگفت ترنم از نیما متنفر شده آخه بانفرت نکاش میکرد نگاهم بین حرکات نیماترینم رد ویدل شد ولی روی نیما ثابت موند پریشون بود، از یه چیزی، بعدزنگ زدن مادرش!... باتکان دادن سرم از این افکار بیرون اومدم و باحرف تهمینه بحثمون گرم گرفت .

-خوب بعد امتحان علوم پایه که جوابش بعد امتحان یه 40 روزی طول میکشه و مسافرتی که درپیش داریم یه جشن میخوایم بگیریم، از آلان گفته باشم نگین جانزنین همه باید تشریف داشته باشین!! سمن در جوابش گفت :

-فک کن نیایم اونوقت دوست محسوب میشیم!؟!

ترنم باحالت عصبی گفت :

-میشه مسخره بازیتونو جمع کنین... ماکمی باید حرکت کنیم؟! انگاری خیلی بهتون خوش گذشته ومیلی برای رفتن ندارین؟

باید جمعش میکردم تا اوضاع از این بدتر نشده... گفتم :

-ترنمی صبح کله سحر حرکت میکنیم .

بالرزشی که رو ران پام حس کردم باعث سکوت جمع شد... هه... چه جای خوبی هم زنگ خورده بابر خورد چشمم به اسم مخاطب پشت خطم، این چشمم بود که برق میزد با آوردن دستم به علامت سکوت دکمه اتصالو لمس کردم

سلام بر عشق گمشدم!! چطوری داداشی؟

همه که با این حرکتیم چشماتون گرد شده بود، البته باید براتون عادی شده باشه آخه من باهمه اینطوری صحبت میکنم... تحسین در جوابم گفت :

-سلام بر جوجوی خودم چطوری فسقل؟ هی خوبیم! ترنم چطوره؟

-من فسقل نیستم واسه خودم خانومی شدم! اونم خوبه آلان کنارم نشسته البته سرشامیم

-مزاحم شدم... شرمنده، نیست که ما زودشام میخوریم!

-نه بابا این چه حرفیه آلان میزارم رو آیفون بابچه ها هم صحبت کنی !

بعد حوال پرسى بابچه هاو ترنم... باترلان هم صحبت کردم بعد مکالمه طولانی ازش خداحافظی کردم باقطع کردن

گوشی و جمع کردن ظروف آقایون به جایگاه همیشهگی خودشون رفتن... (منظورم ظرف شسته)

با دم کردن چای و آوردن میوه دورهم جمع شدیم، سیاوش با آوردن بازی حکم که بازی مورد علاقه خودش و نیما بود چارتایی بازی کردیم البته باس بگم نیما نیومد، منو سیاوش، علی و تهمینه، سمن و ترنم هم رفته بودن روبالکن، وسط های بازی بودیم که باکشیدن هوف نیما به حیاط رفت منم که جونم در میره واسه درد و دل کردن، به قول بچه ها باید مشاور میشدم البته خانوم دکتر یه چیز دیگست سیاوش درحالت عصبی بهم توپید

-هووی... وسط بازی کجاداری میری؟

باحالت ریلکسی بهش گفتم :

-خوب بینم نیما چش شده که رفته بیرون! به سمن بگو بیاد جای من .
 با گرفتن پالتوم به حیاط رفتم روتاب نشسته بود یواشکی طوری که نفهمه پشتش ایستادم ، دستامو رو چشاش گذاشتم و گفتم:

-تانی نکن که اصلا حوصله ندارم !!
 حالت دپرس دستامو برداشتم و کنارش نشستم و گفتم :
 -بی ذوق!! از کجافهمیدی منم؟؟
 -خوب توتنهاکسی هستی که به فکر آدمی !
 نیش خندم تا بناگوش باز شد یه چند دقیقه ای سکوت مهمان مابود بعد گفتم :
 -خوب از غروب دپرسی! اونم بعدزنگ مادرت !
 توچشمام خیره شدو لپموکشید و گفتم :
 -دیدی گفتم! حتی میدونی چه زمانی دپرس شدم
 بابلندشدنش سمت خونه دستشو کشیدم بابرگشتش گفتم:
 -هوویی کجا؟؟ بیامیخوام مثل آدم باهات بحرفم
 -مگه تو جز بلبل زبونی حرف دیگه هم بلدی؟ همینجا خوبه بگو !!
 -بله بلدم خوبشم بلدم من طبق محیطم حرف میزنم دن دیگه خودتم میدونی ناز نمیکشم... باهات قهر کردم نگو چی شده ها
 -باشه بابا بفرمایید چیکارم داری؟؟
 بانسستش گفتم :
 -آها خوب شده حالا مثل آدم بگوچه مرگته؟؟
 -دنشد تانی آدما اینطوری نمیحرفن؟ !!

-هنوز آدم نشدی! هر موقع شدی بگو بیام بحرفیم!
 -هوف باشه آقادی میشه بگی چته؟
 -خوب تازه یکم خوب شده!!!
 -آه از دستت ، نیماجان پسرم همیشه بگی چه مشکلی پیش اومده؟ شاید تونستم کمکت کنم!
 -آ باریک الله این شد یه چیز، عرضم به حضورتون که مادرم گفته زود تر حرکت کنیم و از اونجایی که شمالودوست دارم ناراحتیم!!
 -نیما!! جدی باش لطفا! داری سگم میکنی ها
 -اوه اوه آقاسگه پاچمونگیر؟
 باکشیدن گوشش این بهترین تنبیه بود ودر ادامه کار گفتم:
 -حالا میگی یابیشتر فشار بدم؟
 رفت توفکر منم دلم براش سوخت دستمو گذاشتم دور گردنش و گفتم:
 -داداشی نمیخوای بگی؟؟
 توچشمام خیره شد اونم با اشک همراه بود، برای اولین بار دیدم داره گریه میکنه! یعنی چی شده که اینطوری شده؟

-داری نگرانم میکنی پسر میشه بگی؟
 -مامانم میگه بایدزن بگیری!
 دستموزدم به سرشو وحالت جدی گفتم:
 -میدونستی کم داری؟ اونم خیلی! بابامبارکه... حالاکمی هست خانوم خوشبخت!!
 -سایدا!!!!
 بابامبارکه ایول به انتخاب...
 باباز کردن دهنم به سمت ویلا(خبربدم) جلوشو گرفت وگفت:
 -مگه ازجونت سیرشدی! فقط بین خودمون میمونه!
 -اونوقت چرا؟
 -چون چ چسبیده به را...
 -نیما!!
 -چون سایدا دختری نیست که من انتخاب کردم، عشقی نسبت بهم نداره وتمام فکر پولمه نه خودم، تانی من ترومیخوام!
 حالت کب زده بهش نگاه میکنم و! این پسرداره چی میگه! خول شده
 -چی میگی نیما؟
 -من دوست دارم! اونم خیلی وقته! میخوام اسم توجای سایدا بره توشناسنامم.
 هیچ وقت همچین اجازه ای روبه خودم ندادم جز حس دوستانه، حس دیگه ای توجوادم بیاد
 -تودیوانه شدی! من نمیتونم جزداداش نیما چیز دیگه ای بهت بگم! داداشی که بابام مارو بهش سپرد، نمیتونم تومغزم فروکنم که تمام این مدت بهم خیانت کردی... تمام این مدت نذاشتم همچین فکری به سرم بزنه اما تولعنتی جلوم می ایستی و صاف صاف میگی عاشقتم، سایدا هم بچگی کرده هرآدمی توزندگیش یه اشتباهی میکنه بهت قول میدم میتونی خوبش کنی وباهم خوشبخت شین
 -اون دختری که تودیدی باتوتفاوت زیادی داره، کنارهرکسی یه شکله، باوجودش خوشبخت نمیشم تویی که.....
 حالانوبت من بود که پیرم سرحرفش وگفتم:
 -میشه بس کنی... خودتم میدونی تابه چیزی علاقه نداشته باشم کسی نمیتونه کاری کنه... پس بهتر این موضوع همینجا تمامش کنی! چون اصرارت بی فایدهست!
 باخوردن زنگ گوشیش به عکس ماه، توی حوض حیاط خیره شدم وداشتم تمام حرفاشو هجی میکردم... بالا خره منظور این اهمیتاشو فهمیدم .
 بالمس گوشیش گفت :
 -ها!!؟ چته؟ چی میخوای ازجونم... من باس به کی بگم خودموتیکه تیکه کنم نمیزارم اسمت بیاد توشناسنامم!! فهمیدی؟ یاطوری دیگه حالیت کنم؟
 باگرفتن گوشیش و قطع کردن مکالمه گفتم :
 -این راحت ترین کاریه که میتونی بکنی!! هم اعصابت آرومه هم باهاتش بحث نمیکنی بلندشدوبه حالت مبهوت لبه استخرا ایستاد منم که مخاطبای گوشیشو چک میکردم گفتم :
 -خرنشوی بری توش...
 برگشتو زیر پام زانو زد وگفت :

-چرا تانی میخوام دلیل نه گفتنتو بشنوم؟؟
 -پس بگو اون دختره ی بیچاره مقصر نیست پای تو میلنگه !
 -بحث و عوض نکن...میگم چرا میگی نه؟؟
 -به دلیل اینکه به ترنم قول دادم تنهانش نزارم
 -خوب اصلا دلیل قانع کننده ای نبود...میبریمش پیش خودمون
 -نیما گفتیم نه یعنی نه میشه کشش ندی نمیخوام دیگه چیزی بشنوم !!
 -ولی من دو
 -نیما!! تمامش کن
 صدای اعتراض سیاوش گفت :
 -آیامیلی برای او مدن ندارین؟؟
 باخنده از تاب بلندشدم و وچندقدمی از نیما جلورفتم وگفتم :
 -ای بابا این نیماهم انقدر دلش پر بوده تا خالیش کنم یکم طول کشید !
 نیما با صدای آرومی صدام زد و باعث ایستادنم شد وگفت :
 -من تانگیرمت ولت نمیکنم !
 -بهتره برای بار اول و آخرم بگم، این فکروازسرت بنداز بیرون...چون بی فایدست !
 صدای دوباره سیاوش باعث ادامه راهم شد
 وارد ویلا شدیم، ساعت 11 انگاری بچه ها رفتن بالا باگفتن حرف سیاوش به بالا رفتم
 -صبح 6 بلندشین که بریم
 باچشمی که گفتم تقه ای به درزدم و وارد اتاق شدم...خودمو به ندونم کاری زدم و آماده پوشیدن لباس راحتی یعنی
 تیشرت صورتی فسوری باشلوارش روتخت نشستیم، تمام مدت بهم خیره شده بودن ومنتظر بودن براشون تعریف کنم
 گفتم:
 -امشب خیلی سرده ها! 6پاشین که باید حرکت کنیم...شببتون خوش
 باکشیدن پتو روسرم وجمع کردن پام توشکمم خودمو به خواب زدم...سمن که دیگه تحملش به صبرآمده بود گفت:
 -بخدا پروئیت حدی دارد، یالابینم بزمجه
 سمن روم دراز کشید واصرار داشت که چی گفتیم...باجیغ گفتم:
 -هوویی من اون کسی نیستم که فکر میکنی! اون بدن گودزیلاتو از روم بردار لحم کردی
 -تانی تانگی بیرون چی گفتی پایین نیام!
 تهمینه که از کارش وفضولی سمن خندش گرفت وگفت:
 -تانی خودت که میدونی سمن ول نمیکنه، بگو و خودتو راحت کن
 این کمر بیچارم که زیر بار به این سنگینی داشت جواب پس میداد باناله گفتم :
 -بابا باشه میگم
 باپشت دادنم به تخت پاهامو توشکمم جمع کردم وگفتم :
 -باید قول بدین این یه رازه...خودش ازم خواست چیزی بهتون نگم باید قول بدین...سمن گفت :
 -قول قول میدم به روش نیارم جون ثنا(خواهرش)
 چون میدونستم جون ثنابزرگترین قسم سمنه رو کردم به تهمینه و گفت :

-منم جون علی که خیلی واسم با ارزشه به هیچ کسی نمیگم
دیدم ترنم هم از خودمه باگذاشتن دستم تودست تهمینه شروع کردم به گفتن
-خوب مادرش میخواد باسایدا، دختر داییش ازدواج کنه ونیما کاملا مخالفت میکنه،میگه سایددا دختری نیست که من
انتخاب کردم وهیچ وجهه مشترکی نداریم اینکه ازم خواستگاری کرد !!
سمن که بادهن باز بهم خیره شده بود ومنتظر کشیدن جیغ بود تهمینه گفت:
-بالاخره کارخودشو کرد؟بابا تبریک!توکه جواب مثبت دادی؟
باآرامش همیشگیم روکردم بهش وگفتم :
-نه !!

تهمینه که داشت سکنه میزد گفت :

-آخه چرا!!!!

-چون دوستش ندارم !

سمن با بغض گفت :

-دیونه شدی یاداری مارودیونه میکنی؟پس این همه علاق چی میشه!توکه نیما خیلی برات مهم بود...چطور تونستی
بهش همچین حرفی بزنی !!

-من نیما رو مثل داداشم میدونستم وهمیشه سعی میکردم هیچ حسی بغیر از این حس تو وجودم ملحق نشه بعدش
کی نیما برام مهم بود که خودم نمیدونستم؟؟...آلانم آب پاکی رو ریختم روش لطفا دیگه بحث نکنین،میخواستین
بینین چی گفتیم که فهمیدین پس سبتونم خوش

ترنم بعد سکوت گفت :

-تانی اگه بخاطر منه من نمیخوام آیندتو،موقعیتتو بخاطر من خراب کنی !

-نه ترنمی این چه حرفیه،توکه باید بهتر از همه بدونی وقتی آدم نسبت به کسی که یه حس برادرانه،دوستی داره
نمیتونه خودشو متقاعد کنه که بخواد عضوی از زندگیش بشه !

-باشه زندگی خودته کسی نمیتونه دخالت کنه فکراتو بکن وهرچه به صلاحته انجام بده
با لبخند زدن بهش و رفتن تهمینه از اتاق بعد خاموش کردن برق به خواب رفتیم .

آلان حدودا 3 ماه ازاون شب میگذره و من با فکر هایی که میکردم شدید دلبسته نیما شدم ولی غرورم اجازه نمیداد
بهش بگم جوابم مثبته چون حرفی زدم وباید روحرفم میومدم اما نیما برخلاف من انکار هرعلاقه ای داشت تو شمال
جا گذاشت وبا قلبی پاک به تهران اومد...بعد دادن امتحان، امروز جوابش میومد باصدازدن سمن که کاملا وحشیانه بود
ازخواب دلکندم میتونم به ضرس قاطع بگم تواین مدتا خوابم کمتر از 1ساعتم رسید دستای ظریف ثنا منوبیخیال دعوا
باخواهرش کرد توخودم کشیدمش وگفتم :

-وای این جیگرکی اومده...میدونی چقدردلم برات تنگیده بود؟

سمن که روی میز آرایش نشسته بود گفت :

-ماهیم آدمیم ها...علیکم سلام

بابرگشت سرم بهش گفتم :

-نه توآدمی،نه میخوام بدونم اسم خودتو گذاشتی آدم...حیف به اون خانواده که همچین دختری تحویل مردم میدن،

دختر خوب اگه ثنا نبود که فاتحت خونده بود .

-خبه خبه پاشو چیزی کوفت کنیم بریم سایت ببینیم چه گلی به سر خودمون زدیم

-هه فک کن با اون خرخونی که داشتیم قبول نشیم !

بابستن موهام به توالت اتاق رفتم ، بعدشستن دست و صورتم با بچه هابه پایین رفتیم ، مشغول خوردن صبحانه شدیم
ترنم هم بالباس ورزشی ونون به دست واردخونه شد نسبت بهم یکم چاق بود اونم واسه نداشتن قدش بود بابوسیدن
ثناکارمون نشست و مشغول خوردن صبحانه شدیم...

بعد صبحونه روکاناپه نشستیم با گذاشتن لب تاپ روی عسلی، چشم به این ماس ماسک کوچیک دوختیم بعدزدن نام
کاربری آخرین نفرمون که خود بنده بودم صفحه ای مثل بچه ها باز شد بعد تشکرات و قبولی این خونه مبارکمون توسط
پت و مت (ترنم و سمن) رو هوا بود

درمورد قبولی خودم هیچ شکی نداشتیم ولی انگاری سمن و ترنم نا امید از قبول شدنشون داشتن بابستن لب
تاپ... روشن کرد تلوزیون ورو آهنگ ملایمی تاکید کردیم، چقدر ریتمش غمگین بود ولی در این لحظه تو اوج خوشحالی
بچه ها جایز نبود ولی با لب خونی آهنگ توسط منو ثنا ادامه دادیم... همونطور که بچه ها به همه خبر قبولی رومیدادن
گوشی بدبخت من که همیشه یه گوشه تنها وی کس بود بابلند شدن صدایش رو عسلی خیز برداشتیم... بابلند شدنم بچه
ها با تعجب بهم خیره شدن وگفتم :

-نیماست !!

نیشخند دندون نمایی تحویلشون دادم از خوشحالی زنگ زدنش یا به پرواز گذاشته بودم

باطی کردن پله های خونه به اتاقم رفتم بابستن در آخرای بوق رو متصل کردم بانفس نفس گفتم :

-درود نیمای زشت خودم !

-سلام تانی خوبی !

(کاش میشد صدای بعضی هارو بوسید... مخصوصا وقتی اسمتو صدایمیزنن)

-هی خوبم تو چطوری؟؟ دیگه امتحانو دادیم و راحت شدیم

مثل قبل صحبت نمیکرد باز ادامه دادم

-جوابا امروز اومد قبول شدم تو چی؟؟

-بابا تبریک... نه بابا ما مثل شما خرخونی نکردیم که بخوایم قبول شییم انگاری خدا نخواسته ...

-وا خدای من خیلی ناراحت شدم... هرچی

بین حرفم پرید... بعد 3 ماه اون نیمای قدیم سر حال و شوخ نبود گفت :

-آه چقدر تو میحرفی لب مطلب از دستم فرار کرد زنگ زد م بگم ...

تغییر صدایش پریشونی به وجودم انتقال کرد... با بغض همراه بود هول ورم داشت وگفت :

-من دارم میرم، برای همیشه، از ایران... بخاطر کار پدرم با نامزد من سایدا! بچه های علوم پایه خیلی برام عزیزین ...

اشکام رو گونه هام ریخت چی داشتیم میشنیدم! چی میگفت، من باهاتش چیکار کردم که از سر همه علاقتش زد و داره

باکسی از دواج میکنه که حتی یه درصدم بهش علاقه نداشت باز من تنها شدیم... اینم مثل ترلان میخواد بره اونم برای

همیشه کسی که مثل کوه پشتم بود پس این همه حرفاش چی اینکه کنار تونم... تنها تون نمیزارم... جواب بابارو چی

میخواد بده... پدری که دختراشو به این آدم سپرد مقصر خودم بودم تمام حرفاشو شوخی گرفتم از عشقتش از دوست

داشتنش! با پرت کردن گوشیم به دیوار، به در پشت دادم و پاهامو تو خودم گرفتم تمام حرفاشو مرور میکردم حالا

فهمیدم عشقم کیه؟ آره همونی که داره میره... تنها میزاره

با صدای بلندی گفتم :

چرا لعنتی! چرا خیانت، چرا از علاقم یه عشق ساختی، چرا از حرفام یه عشق ساختی، چرا تانیا به این خاکی و عاشق کردی! پس این معرفت لعنتی کجارتته!؟! با تنها گذاشتنم حال میکنی یا عشق ...

بابلند شدنم به روی تخت پخش شدم؛ این آهنگ رومرور میکردم

هوای خونه دلگیره تو که نیستی پریشونم

ببین بعد تو یک روزم

تو این خونه نیممونم

نمیپرسی چرا هر شب چقدر طولانیه ترسم

شاید فهمیده باشی من از اینکه نیستی میترسم ...

راهی که من رو به سمت تو میکشه بی راهه که نیست

هرجا یه راه رفتنی تورو به عاشقت بایست

بیا و پرسه هامو باز دچار استراب نکن

شفای این دیونه رو محتاج قرص خواب نکن (سامان جلیلی- هوای خونه)

هق هقام دیگه کنترل خودشو از دست داده بودن باورود بچه ها سعی کردم قابل کنترل بشم سمن گفت :

- عزیزم چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

ثنا گوشپرو به ترنم داد وبا تکون دادن سر سمن، ترنم ثنارو اتاق بیرون برد، سمن دوباره تکرار کرد

- تانی! عشق سمن چی شده؟ بگو تا احساسشو برسم!! نگران م نکن خودت که میدونی قلبم طاقت گریه هاتو نداره

ومیواسته دلت میاد!؟!؟

بانوازشش به پشتم بلندشدم و بغلش کردم هق هقام اوج گرفت نیاز به تخلیه داشتم هرچه در توانم بود فشارش دادم

وبه پشتش چنگ میزدم با جدا کردنم گفت :

- داری نگرانم میکنی ها! اا بهت میگم چی شده؟؟

باتکون دادن شونه هام لب باز کردم و گفتم :

- میخواد بره از اینجا از کشورش اونم برای همیشه با نامزدش سایدا !

سمن که کاملاً تو شک حرفم بود حالت دلداری اش کاموپاک کرد و منتظر بقیه حرفام موند ادامه دادم

- بره شغل پدرشو گسترش بده... با عجز گفتم :

آخه وعده ما این نبود هم خودش هم منو اذیت کرد، آخه چرا؟ چرا با عاشق کردنم، علاقه ام بهش چی نصیبش شد جز اذیت!! شایدم دارم تاوان کارامو نسبت بهش پس میدم، حرفاشو جدی نگرفتم، سمن کمکم کن

آغوش دوباره احساس سبکی بهم دست داد بعد گفتم :

- تانی جونم، آجی خوشگلم این از اول دوست داشت... توجه هاش، حرکاتش، همه چیز قابل تشخیص بود حرفامونو به شوخی میگرفتی شایدم اون زمان اصلاً بهش علاقه ای نداشتی آلا نم میتونی علاقتو بهش برسونی

- آلان؟! آلائی که داره میره؟ اونم با یه زن! بهش بگم چی دوست دارم، عاشقتم اونم برگرده وبگه هررری دیر اومدی من

زن زندگیمو انتخاب کردم !

- من یقین دارم نیما اونی نیست که از سر هرچیزی بگذره، حرفای الکی نمیزنه! شایدم بخواد امتحانت کنه و ببینه

چطور میتونی با زندگیت یه قول دو قول بازی کنی

مطمئنم تمام حرفایی که زد دروغه... آلازم پاشو صورتتو بشور وباهم بریم پیش یه مشاوره... بهترین فردیه که میتونه کمک، آرومت کنه

بابوسیدن پیشونیم و خداحافظی و کمی سفارشات به پایین برا رفتن به خونس حرکت کرد

خواب بهترین چیز برای گذروندن فکرم نسبت به نیما بود ...

بارفت و آمد تهمینه و سمن و بردن جلسات فشرده مشاوره تواین یک هفته واقعا شرمندشون شدم ... امشب وقت جشنی بود که تهمینه تو کافه دانشگاه دعوتمون کرد چقدر زود گذشت مناسبتشم برای قبولی وهم برای یه جشن نامزدی کوچیک وهم واسه سفرشون! با اسرار سمن که اصلا تمایل نداشتیم برای ساعت 4 نوبت آرایشگاه گرفتیم یک روز قبل هم برای خرید لباس به پاساژ مد نظرمون رفتیم، ترنم خونه موند و قرار شد بازنگ زدیم بیاد و بریم ... البته باید بگم جای شکرش باقیه که میاد ... باشنویون کردن موهام و آرایش ظریف و دخترونه پیراهن بلند حلقه ایمو که ماکسی بود پوشیدم که از سمت راست زانوم تا پایین چاک داده شده بود و به رنگ طلایی و کفش طلایی 10 سانتی باقد 170 ام خیلی بلندشدم با پوشیدن مانتو و فوت کردن لاکام منتظر سمن موندم سمن هم طرح بابلیس به موهای رنگ شده عسلیش انجام داد، خیلی بهش میومد با پوشیدن پیراهن تازانو به رنگ سبز با چشاش سد کرد بعد دادن مقداری پول هر کدوم به سمت ماشین رفتیم با طول کشیدن زمان به ترنم زنگ زدیم که حرکت کنه بعد پارک کردن ماشین تو پارکینگ ترنم هم به ما پیوست با ورودمون به باغ یا خونشون بامادر تهمینه روبه روشدیدم بعد روبوسی، توجه خانومی که در حال آنالیز کردنمون بود که شرط میبستم مادر علیه، سلام و علیکی کردیم بارفتنمون به اتاق تهمینه و آماده شدنمون چشمای قهوه ای ترنم زیر سرمه های مشکی درخشندگی خاصی داشت بایرون اومدن از اتاق کنارمادر تهمینه جا گرفتیم و بعد احوال پرسیدیم به حیاط رفتیم خوشبختانه هوا انقدری سرد نبود که بخوان چیزی به خودشون بیچن! رویه میز 5 نفره ای نشستیم و اولین شربتو به افتخار 3 تامون زدیم بالا با اومدن بیشتر مهمونا این دوتا عاشق ماهم وارد مجلس شدن

تیکه ماهی شده بود باریختن پول بالای سرشون توسط مادرشوهرش از ماشین پیاده شدن آغوش پدر و مادرش اولین چیز بود که من از دیدنش اشکام رو گونه هام نشست با آغوش ترنم لبخندی نثارش کردم تهمینه به سمتمون اومد و من با گریه به سمتش رفتم و گفتم:

- آجی جونم انشا ... خوشبخت شی دلم برات تنگ میشه، خیلی!

بچه هامونم اومدن سیاوش تو یه تک کت نفتی باموهای مشکی باچشم های تیرش بابلوز آسمونی و یه شلوار هم رنگش هیکل چهارشونش محشری کرد واسه خودش! چشمای سیاوش تو چشمای رنگی سمن گره خورد نیما که دوشادوش سیاوش بایه دختر 20 ساله که سایدا بود عروسو تشویق میکردن، بادیدن این صحنه روحی برای ایستادن نداشتیم ترنم سعی کرد منو از صحنه دورکنی ولی لجاجت کردم و موندم با اینکه دکتر مشاورم گفته بود کمترین دیدارو باید بهش داشته باشم پس در این فرصت بدست اومده نهایت دیدو میزدم

تو این چندسال تازه اندامش به چشم دیده میشد و بیشتر آنالیزش میکردم، کمی از سیاوش نداشت موهای بور طرح دیزل باچشای سبز مردونش باکت و شلوار مشکی تو بولوز سفید کمی از داماد مجلس نداشت تو این جمع بغیر از بچه های دانشگاه و فامیلا این خواهرعلی بود که شباهت زیادی نسبت به هم داشتن با تعریف تهمینه دانشجوی معماری 22 ساله، کنار عروس و داماد رو به بدرقه بود ...

سیاوش ونیما به سمتون میومدن سایدا با عشوه های زیادش طوری که روی زمین منت میزاشت دستشو حلقه کنان تو دست سیاوش گذاشت وپابه قدم گذاشتن سمن باتحویل گرفتن مصنوعی گفت :

-سلام برویج ! سلام خانوم سمن هستم دوست نیما، خوشبختم از دیدارتون با لهجه ای که هر کی ندونه میگفت از کدوم گورستونی اومده گفت :

-ممنونم منم خوشبختم،سایداهستم همسر نیماجان

باگفتن همسر نگاهی به نیما کرد ونیما بالبخند مصنوعی که خیلی ضایع بود لبخندی به رویش زد...من که میدونستم تمام کاراش اینه که دل منو خون کنه،کورخوندی !!

خودش لب باز کرد به گفتن. چقدر صداش دلنشین ترشده بود

-خوب بچه هاجونی یه ببخشیدی از تون بدهکارم که بهتون خبرندادم دارم متاهل میشم،خیلی متاسفم...خوب سایدا دخترداییم که فک کنم یه ملاقاتی باهم داشتین بعد رفتن از ایران باهم نامزد میشیم

سمن که از کارای نیما ولحن نیش دارش قیضش گرفت گفت :

-باشه آقا نیما کشکی کشکی نامزد شدین رفت؟فک نمیکنین خیلی زود تصمیم گرفتی!!خبر که ندادی بماند میشه بخشید ولی ...

من که حوصله حرف هاشونو نداشتم یا بهتر بگم حسودیم میشد گفتم :

-تبریک میگم خوش بخت شین!بی زحمت خیلی سرده اگه میشه برم داخل خودشو بیشتر به نیما چسبوندوگفت :

-نیما تانیا اینه که میگفتی !!

-آره عزیزم این تانیا خانومه وایشون خواهر دوقولوش !

ترنم که از عشوه های خرکیش کفری شده بود گفت :

-نیماجون انگاری خانوم خانوما بهت ساخته!فک کنم نامزدشین فراموشمون کنین...طوری میگه ایشون انگار هفت پشت غریبه ام ...

نیش خند مرموزانه ای زد وسایداگفت :

-حالا که همرو بهم نشون دادی... بیا بریم برقصیم که نمیتونم اینجا واستم...یاالا بینم

کشون کشون نیما رو وسط پیست برد شروع به بالا وپایین کردن وغر دادن دست وپاش شد..دخترهی بدبخت عقده ای !!

سمن دستشو تودستای سردو بی روحم گذاشت وروی صندلی نشستیم خواستم برم توخونه که گفت نباید جلوش کم بیاریم هر از گاهی نگاهم بهشون میخورد وباسیخ دادن ترنم به پهلوم نگاهمو میدزدیدم

باخته شدنشون روی یه صندلی نشستن وازمست بودن زیاد خنده های بی مزشون همرو به خود جلب میکرد ترنم وسمن منو کشون کشون روی پیست بردن وباتهمینه دورگرفتیم که وقت خوردن کیک شد حلقه ای بزرگ زدیم تقریبا روبه رویم ایستاده بود وبا اون دختره ی عقده ای به بالا وپایین میبیرید، بعد بریدن کیک علی آقا تو دهن تهمینه کیک گذشت ونوبت تهمینه شد تهمینه با جلو عقب کردن دستش علی آقا بالاخره موفق خوردن شد وبا جیغ وهورا همه قاطی پیست شدن،نیما گوشه ای درحال صحبت کردن گوشه ای بود وسایدا با پوشیدن لباسش کنارش ایستاد و با خداحافظی که خیلی گرم بود رفت...سیاوش بعد جداشدن با دوستای دانشگاه بسمتتون اومد وبا نیما گرم گرفت

خواهر علی آقا مشروب تعارف میکرد،نخوردم چون دوست داشتم همه چیز تو هشیاری باشم! بالاخره نوبت رقص سالسا بود.بارفتن ترنم خیالم راحت شد مخالفتی با رقصم به نیما نمیکنه. تو این مدت مدیون ترنمم...خیلی بهم کمک

کرد، با بالا دادن لیوان وسط پیست منتظر آهنگ بودیم بازدن آهنگ سعی کردم توجهمو بهش جلب کنم هیف که اون تو خماری بود ومن تودنیای خودم بازدن چندتا آهنگ نوبت اصلیه یا همون سالسا شد...فردادن بدنم شده بود آنالیز کردن چشمای نیما...عاشق بوی الکل دهنش بودم با گذاشتن پیشونیم رولبش خوشحال بودم که توهشپاری ام و تمام این لحظه های یک طرفه روبه یادم میمونه ولی اون مست بودو تمام حرکاتش غیرکنترل، شاید درچشمش منو به سایدا ببیند!! یعنی نیمایی که از سایدا بدش میومد چطور؟؟ چطوری همه چیز صدوهشتاد درجه چرخید !!

این کارا جز اذیت کردن خودم وزنده کردن روزای سخته چیزدیگه ای نبود با بوی تندی که چشیدم سرموبه سمتش برگردوندم سمن بالیوان مشروب کنارمون استادوگفت :

-تانی همین قدرکافیه...تو روزای سخته وگذروندی!پس بزار باخوردن این بقیش تویادت ثبت نشه با تاکید حرفش زدم بالا .

کارام غیرارادی شده بود واصلا کنترلی نداشتیم...باهول دادیم توسط ترنم به گوشه ای پرت شدم وگفت:

-توجه غلطی داشتی میکردی؟؟مگه صدمبار بهت نگفتم نباید به اون پسره نزدیک شی!!هنوز نشناختیش که چطور مارو فروخت؟؟

باگرفتن لباسام تو دستش کشون کشون به سمت ماشینا رفتیم وباپرت کردن سوئیچ حرکت کردیم توراها تمام اون لحظاتو مانند ویدئو چک مرور میکردم وباگاز دادن بیشتر عشق میکردم باهم این مسیرو پشت سرهم طی کردیم ودراولین چراغ قرمز ترمز زدیم باوجود چند ماشین که همه پسربودن یه آخ جونگی گفتم همون طورکه تو مخ زدنشون بودم گفتن :

-فازت چیه؟؟

نیش خندگیجی زدم وگفتم :

-کلکل!

-شییطونی ها!!

-پس چی؟؟ باکورس بستن موافقین؟

-کی؟؟باتو جوجه !!

-من جوجم؟؟بهتون نشون میدم،آماده این؟؟

نگاهی به دوستاشون کردن وبایه چشمک آماده شدیم منتظر تمام شدن زمان چراغ قرمز شدیم...3...2...1...سبز تو این مدت غافل ازترنم بودم...نباید میباختم ترنم ازیه طرف به گوشیم زنگ میزد ازیه طرف باهام هم پاشده بود تا بهم نزدیک شه دور یه پیچ خطرناک سبقت گرفتنش وفیس توفیس یه کامیون شد بادست وپاچه شدن ترنم و انحراف به چپ باعث برخوردش به سخره شد این صحنه که با مردن من برابری میکرد،ترمزی کنارماشینش زدم وبایاده شدنم دنبال اون عوضی ها دومیکردم...به طوری که نا امید شدم راه رو به سمت ترنم کج کردم باباز کردن درباعت بی حس شدن دست وپام وافت فشار شدم ولی قوی بودم اونم درهرشرایط...باگریه تو این جاده به این بزرگی دنبال ماشین میگشتم ولی دریغ از یک ماشین!

بهترین کار این بود که خودم دست به کاربشم بابغل کردنش اونم تمام حواسم سراین بود که مشگلی برای گردن

وکمرش به وجود نیاد ولی چطور میتونستم تواین وضع بغلش کنم بادستای سردم بلندش کردم وتوماشین خودم گذاشتمش ازسرش خون میومد... تمام این کارا باعجله انجام شد ودنبال نزدیک ترین بیمارستان میگشتم ... باگوشه زدن ماشین واردبیمارستان شدم وازشون خواستم کمکم کنن بامنتقل کردنش به اتاق عمل... پشت در ایستادم وگام هایی باکفش پاشنه بلند مانند صدای گذرزمانی بود که تواین مدت کوتاه مثل برق اتفاق افتاد

قبل اینکه اختاری بهم بدن کفشامو بیرون آوردم به ساعت خیره شدم یک ساعت ازبرده بودنش تو اتاق طول کشیده بود و من هیچ خبری ازش نداشتم تنها چیزی که بلدبودم اینکه آیت الکرسی رو مرور کنم... الله لا اله الا هو الحی القیوم ...

-بخشیدتصادفی خانوم ترمه سپهری؟

صدایی از پذیرش منو جذب خودش کرد اونم صدایی آشنا به سمت پذیرش رفتم سیاوش ایستاده بود وبایه پسری که اصلا نمیشناختمش میتونستم حدس بزنم 26 سالشه .

آغوشی برای سیاوش گرفتم، غرق دروجودش شدم باهم شروع به گریه کردن کردیم وگفت :

-خوب میشه آجی امیدت به خداباشه ...

-چطورمیتونم !

همین طورکه به سینش مشت میزدم پسره منو ازآغوشش دورکردو رو صندلی نشستم...پرستار بخش بستم اومد وگفت :

-خانوم یکم آروم تر...مریضای زیادی اینجا بسترین !

سیاوش کنارم نشست وگفت:

-انگاری یادت رفته بهت گفتم قوی باش!!هنوز چیزی معلوم نیست بدون بهترین دکترارو واسه خوب شدنش میارم

همین طورکه سرم روکف سیاوش بودگفتم :

-به توکی خبرداده؟پس تهمینه وسمن کوشن !

حالت پریشون به زمین خیره شده بود دستی به موهایش کشیدوگفت :

-بعدرفتن شما ماهم رفتیم خونه ویک ساعتی نگذشت که دیدم بهم زنگ زد یه پسری مشخصاتی بهم داد ومن

باعجله بابدون اینکه به نیما خبر بدم به همون آدرس اومدم که سرازاینجا در آوردم... ودرمورد دخترا وقت نشدبهبشون

خبربدم ولی تهمینه واسه 6 پرواز داره نمبخوام چیزی بفهمه وسفرشون کنسل شه ...

-نیما هم پس رفت!!

-نه !!

-چی؟یعنی هنوز ایرانه !!

-آره بعد اینکه متوجه شدم موضوع ازچه قراره بهتر دونستم بهش خبر بدم هرچی باشه 6 سال نون ونمک همو خوردیم

فک کنم تو راه باشه

کاش بهش نمیگفت ومیرفت...اینطوری میتونستم بادلم بچنگم وبازندگیم کناربیام،اما وقتی هست نمیتونم کنار یه فرد

دیگه بینمش

بدون اینکه جوابموبده بلندشدوبه سمت خروجی رفت درهمین لحظه منم برای پاک کردن نقاشی روی صورتم به

دستشویی رفتم جایی برای خنده نداشتم آخه خیلی ترسناک شده بود تمام ریمل به زیرچشمم ریخته شده بود

باشستن، توسط دستمال مشغول خشک کردن شدم بی هوا واسه خودم توسالن راه میرفتم که به چیزی برخورد کردم

وباعت ریخته شدن چای داغ به لباس اون پسر 26 ساله شد وبا عصبانیت گفت :

-آه معلومه داری کجا سیروسفر میکنی! مگه کوری لباسامو خراب کردی؟

از برخورد ولحن صحبتش حالم بهم خورد وبهش گفتم:

-انصافت کجارفته! خوب نمیبینی وضعمو... شرمندم متوجه نبودم دیگه ...

-ای بابا تو مثل چیز... سرتوخم کردی حالا مقصرم شدیم !

اصلا حوصله ای برای کل کل نداشتیم وگفتم :

-برادر من .. من شرمندم خودم برات یه تیشرت نومیخرم آلام بزار برم که یه چیز من میگم یه چیز تو که خیلی بد

میشه

-من لباسای زیادی دارم وبه خریدن لباس تو نیازی ندارم بعدشم میخوام ببینم چی میخوای بگی؟؟ اصلا چیزی برای

گفتن داری !!

باحالت گفتن برو بابا حالت خوشه... از کنارش رد شدم وباگرفتن دستم، تودست بزرگ مردونش گم شد زیر گوشم غرید

-زیاد داری زیر پام میبچی ها، بهت گفته باشم برات بد تموم میشه بعدشم فک نکنم لباسات بدرد اینجا بخوره چون

اونوقت کار دستت میدم

نگاهی به خودم کردم ورو یقه های باز شدم خیره شدم .

صدایی از اونطرف اومد نگاهمو به سمت صاحب صدا دوختم جلوی در ورودی ایستاده بود درحالی که دستاشو از حرص

مشت میکرد قدم به جلو برداشت وگفت :

-توعوضی با این چیکار داری؟؟

میدونستم نیما آلام با این پسر یه خبیث بیمارستانو خراب میکنن حالت تنه ای دستامو از دستش درآوردم وبه سمت

نیما رفتم وگفتم :

-چیزی نشده نیما... اشتباه از من بود

بادستش منو اونطرف پرت کرد و یقه های اونو گرفته وحالت طلبکارانه داد زد

-مگه باتو نیستیم... با دختر مردم چیکار داشتی؟ فک کردی غریب گیر آوردی؟ فکر کردی بی کسه !!

اونم داشت از خودش دفاع میکرد که سیاوش ونگهبان سر رسیدن با جداکردنشون هرکدوم به طرفی رفتن. رو صندلی

کنار اتاق عمل نشستیم وحالت بدی بهم نگاه میکرد گفتم :

-مگه پرواز نداشتی چرا نرفتی؟؟

بلند شد وبالا سرم ایستاد وگفت :

-پاشو بریم لباساتو عوض کنی؟

-نه بابا برات مهمه مگه چی پوشیدم؟؟ سایداید جونت توراه میبینی زشته، برات بد تمام میشه !!

عصبی تراز همیشه شده بود، ولی من این عصبانیتو دوست داشتم باز مخصوصا غیرتی شدنشو

-مگه باتو نیستیم پاشو ...

سیاوش گفت :

درتوسط مشت های مردونش به صدا درومد وباشکستن قفل ساکت نشست نگاهی از روی نگرانی بهم انداخت
وبانفس عمیق لبخند هوسی بهم انداخت درحالت خواب و بیداری گفتم :

-خبری شده که اینطوری افتادی به جون در؟؟

یه قدم جلو اومد ولی باکمی مکث گفت :

-نه زود آماده شوکه خیلی دیرشده !

باگفتن حرفش سریع به پایین رفت منم سریع تراز همیشه آماده شدم، خوابی که نمیدونم چند دقیقه زمان برد ولی
بجا بود ... پله های اتاق و طی کردم نیما بادوتا لقمه از آشپزخونه به سمتم اومد وگفت :

-یکی واسه تو یکی هم واسه خودم !

این نیماچقدر مهربون شده. شد همون نیمایی که من دوست داشتم ولی میدونستم بعد خوب شدن ترنم همون نیما
میشه،

نمیتونستم بی میلی کنم چون کسی جرئت اینو نداشت ... نیمامجبور میشد توحلققت فرومیکرد، پس باگرفتن لقمه ها حیاط
روطی کردیم تویکی از باغچه های کنار ماثین لقمه هارو پرت کردم و سمت شاگرد سوار ماثین شدم

خیابونا تازه شلوغ شده بود ورفت و آمد هایبیشتر، دنبال گوشیم میگشتم که گفت :

-میتونم بپرسم دنبال چی هستی؟

-گوشیم، فک میکنم خونه جا گذاشتم؟؟

همین طور که این جیب واون جیب میکردم گوشیشوسمتم کشیدوگفت :

-بیا با این کارتوراه بنداز !

-نه مرسی نمیخواه برات بد میشه

-مگه باتو نیستم! توبه اوناش کاری نداشته باش

لبخندمصنوعی تحویلش دادم وبازدن دکمه ازم رمز الگو میخواست که گفت :

-ان

باکشیدن الگو صفحه شماره تحسین که بعضی از اعداد از ذهنم پریده بود به سختی زنگ زد

باخوردن اولین بوق کنار گوشم گذاشتم ، 1 بوق، 2 بوق ...

-آه لعنتی برداردیگه !

دوباره شماره هاروتکرار کردم کمتر از دوبوق صدای مردونش بغضی روی صدام نشست

-سلام نیماجان چطوری

-سلام تحسین تانیا

-اتانی تویی چرا با خط نیما زنگیدی ؟

-تحسین !

-جونم تانی... چیزی شده!

اشک هام گونه هامو ترکردند بغض لعنتی همیشه مانع حرف زدنم میشد

-میگم چیزی شده؟؟ آه لعنتی مگه باتو نیستم

از داد زدن های تحسین پشت خط، نیما گوشی رو از دستم کشید و بعد خوش و بش گوشه ای پارک کرد و پیاده شد منم مثل مار زخم خورده به خودم میپیچیدم... نمیدونم چقدر طول کشید باورودش اشکام قطع شد و با چشم های پر از سوال بهش خیره شدم همون کاری رو انجام داد که من تو ویلا اون شب برای بچه ها رفتم همون طور که مشغول استارت زدن بود گفتم :

-نیما باتو ام میگم چی گفت بهت

همین طور که کمر بندشو میبست و استارت میزد گفت :

-خوب بنظرت باید چه عکس العملی نشون میداد؟ گریه هاش اجازه ای برای صحبت نمیداد تنها چیزی که فهمیدم اینکه ترلان آخرای فارغ شدنشه... شایدتونن بیان

پوفی کردم بویه صندلی تکیه دادم و گفتم :

-پاک یادم رفته بود که دارم خاله میشم چه شوقی داشت ترنم واسه بغل کردنش... یعنی عشق انقدر وجود آدم محاطه میکنه که بخاطرش خانوادتو ول کنی...!!

زمانی که بابا از ازدواج ترلان مخالفت میکرد، کار ترلان شده بود گریه، نه اینکه تحسین پسر بدی باشه نه فقط دوست نداشت دخترش جای غریب بره تحسین هم که عاشق زندگی تو خارج بود... ترلان رفت بایه پرواز اونم بدون خداحافظی ...

دوست دارم برگردم به گذشته گذشته ای که همه چیز خوب بود... بازنگ خوردن گوشیش حرفم بین خاطر اطمینان شد و گفتم :

-سمنه !

بالمس کردن دکمه اتصال شروع به حرف زدن کرد

-سلام آجی سمنی چطوری؟

- ...

-اووم نمیدونم حتما شارژ گوشیش تمام شده

- ...

-چه خوب آلان کجایی؟ خوب آماده باش دارم میام دنبالت

باقطع کردن گوشیش به سمت خونه سمن کج کرد تمام مدت سکوت کرده بودم جلوی خونشون ایستاد و برای زدن آیفون پیاده شد ثنا طبق معمول زود تراز سمن جلوی درمی ایستاد و نیما آغوشی برایش باز کرد با دیدنم دستی تکون داد منم برایش به حالت بی حالی دستی تکون دادم... نیما به سمتم اومد با پایین آوردن شیشه ماشین ثنا گفت :

-وای آجی تانیا !!

-سلام ثنایی عشق خودم چطولی کوچولو، دلم برات تنگ شده !

سرشوتو ماشین آورد و بوسیدمش با دیدن چشم های پف کردم خواست چیزی بگه که با صدای سمن قورتش داد

-ثنا بدو برو خونه... سرمای خوری. سلام بچه ها!!

سمن شادتر از همیشه جلو او آمد و با گرفتن ماچ از ثنا سوار ماشین شد، به پشت خیز برداشتم تا بهتر نگاهش کنم و گفتم :
-سلام آجی

-سلام تانی خودم چطوری طلا...دانش نیمامون چطوره زندگی بر وفق مراده؟

سکوتی که توماشین به وجود او آمد به سمن هم سرایت کرد با بستن پلکام به جلوخیره شدم، چند دقیقه ای زمان نبرد که دوباره شروع کرد به فک زدن

-میشه پیرسم چه تونه؟ نه حرفی نه آهنگی نه خنده ای اصلا داریم کجامیریم؟ تانی گوشتیت چرا خاموشه؟
نیماحالت تسلیمی دستاشو بالا آورد و گفت:

-بابا تسلیم! نفس کم نیاری انقد میحرفی؟ بهت قول میدم خودت متوجه شی... پس صبر کن!

-دارین نگرانم میکنین چیزی شده!

-سمنی نشد دیگه گفتم صبر

بانفس عمیقی که کشید به صدلی تکیه داد، منم مشغول پاک کردن لاکام شدم... تا اینکه جلو او آمد وزیر گوشم گفت :

-پس سایدا کجاست؟ تو چرا با اینی؟؟

نیما گوشاش تیز شد و گفت :

-هوی هوی این به درخت میگن هنوز نمیدونی!! پشت مردم هم که غیبت میکنن

سمن از اینکه نیما طرفداری سایدا رو کرد گفت :

-اصلا دوست دارم بگم به تو چه؟؟ تو برو با اون دختره زشت لا

-سمن خفه شو!!! خفه

سمن که واقعا خفه شد، وارد بیمارستان شدیم دوباره سمن شروع کرد

-بخدا تا یک دقیقه دیگه نگین چی شده اینجارو رو سرتون خراب میکنم فهمیدین !

نیما که کاملا عصبی بود سکوت اختیار کرد، سمن دوباره حرفشو ادامه داد

-چرا مثل خنگا نگام میکنین و چیزی نمیگین، ترنم چیزیش شده؟ نه سیاوش!!! هی وای من ما اومدیم به ی نفر دل ببندیم

اونم رفت؟... تهمیننه؟ اون که دیشب خوب بود

نگاهی به هر دو مون کرد و گفت:

-شما که قرص لالی خوردین خدائش تون بده!

با پیاده شدنش به سمت ورودی رفت، نیما گفت:

-سمن عاشق شده! اونم سیاوش... ای بابا ملت چقدر خوب خودشونو لو میدنا...

بدون هیچ عکس العملی پیاده شدم، تو این بحران شوخیشونم گل انداخته بود... با قفل کردن ماشین باهم، هم قدم

شدیم.

خاک بر سرم سمن رو زمین پخش شده بود و سیاوش با دستاش تو صورتش شوک وارد میکرد بسمتشون خیز برداشتم

و شروع کردم به صدا زدنش پرستارا به یکی از اتاقا منتقلش کردن

چقدر دلم برای صورت ماهش تنگ شده بود... بابیرون او مدن دکتر از روی صندلی بلند شدیم بعد ساعت های طولانی
 عملش تمام شده بود، عرق پیشونیشو خشک کرد و گفتیم :
 -آقا دکتر چی شده؟؟
 -همراه خانوم سپهری؟
 -بله خودم هستم! خواهرش
 -خوب باید بهتون بگم عمل سختی داشته، ضربه شدیدی به مغزش وارد شده وماتمام سعیمونو کردیم وبقیش بدست
 خداست... تاهوشیاریش که درصد کمی داره باید صبرکنین...
 توچشم های دکتر خیره شدم وتک تک کلماتو زیر زره بین میبردم...
 بعدرفتنش ازسست شدن پاهام رو زانو هام نشستم واز اعماق وجود بابا ومامان رو صدا میزدم، نیما که از روی
 ناباوریش به دیوار مشت میزد، سیاوش دستاشو برای بلند کردنم دور دستام حلقه کرد بهش خطاب کردم
 -لعنتی ولم کن بزار به درد خودم بمیرم! زندگی بدون تو جهنمه ترنم(باداد)
 چطور میتونم بدون اون ادامه بدم .
 بابهبوش او مدن سمن دستی به سرو وضعمون زدیم و وارد اتاق شدیم بسمت تخت رفتیم وبغلش کردم
 -آجی سمنی خوبی؟ چی شد یه دفعه ای!
 باچشم های پراز اشک که بابغض همراه بود گفت:
 -چرا بهم نگفتین، نیما این رسمش بود باید خودم زنگ میزدم بهم خبر میرسید... مگه قرار نشد بدون هم کاری انجام
 ندیم!
 نیمادستاشو نوازش میکرد وزمزمه وار گفت:
 -سمنی گریه واست خوب نیست اگه ادامه بدی میندازنمون بیرون!!
 تاتمام شدن سرم یه ربعی طول میکشید ازم خواستن داستانو براشون تعریف کنم، داستانی که ازگفتنش واهمه داشتم
 با او مدن اون پسره ی خبیث کنار تخت مریضش که فک کنم مادرشه نگاهی تنفر به نیما انداخت ومن شروع
 کردم...خدایا به نام خودت
 -خوب داشتیم پشت سرهم میرفتیم که شبنم جاده هارو خیس کرده بود تو اتوبانی که که هنوز خوب درست نشده بود
 وگاردریل وسطش گذاشته نبود یکم سرعت گرفتیم با او مدن یه حیون که اصلا یادم نمیاد چی بود...سگ، خرگوش، روباه
 نمیدونم هرچی بود ازشالیزار کنار جاده او مد، ترنم هم که بخاطر اینکه بهش نزنه دست پاچه میشه وانحراف به چپ با
 یه کامیون فیس توفیس میشه ومیییچه که با سخره لعنتی برخورد میکنه...
 خداجون خودت درکم کن دیگه خودت که میدونی موقعش نیست
 سیاوش به صدا درومدوگفت:
 -منم بارفتن شما باجرثقیل هماهنگ کردم وماشینو جمع کردن
 -آلان کجاست؟
 -خوب قابل درست شدن نبود و واسه روحیت نمیدونم کجا بردن فقط خواستم ازت دورباشه !
 -مرسی .

تو این 24 ساعت کارمون شده بود جلوی در نشستن و ذکر گفتن، خانواده سمن، نیما و سایدا و سیاوش آمده بودن با اصرارم خواستن برن آخه واسه بابا خیلی زحمت کشیدن نمیخواستم خستشون کنم... حتی به بچه ها هم گفتم برن دوش بگیرن ولی فایده ای نداشته، نیما با سایدا گوشه ای رفتن و با لب خونی فهمیدم که گفت :

- خیلی بیجا کردی اومدی؟ مگه نگفتم نباید بیای! بخدا قسم میخورم اگه بخوای به همین کارات ادامه بدی و به حرفام گوش ندی هرچی بینمونه کات میکنم، آلا نم همراه مامانینا میری خونه تا پیام ..

بارفتن همه انگار یه چرتی رو کتف سمن زدم و زمانی بلند شدم که همه خواب بودن از دکترش خواستم برم داخل اونم برای مدت کم با پوشیدن لباس و زدن ماسک روی صندلی کنار تختش نشستم، دستای سرد و بلا نصبت بی روح تو دستام قرار دادم و شروع کردم

- سلام آجی جون! خوبی؟ دلم برات خیلی تنگ شده نمیخواهی بیدارشی؟ همه منتظر تن ترنمی عشق آجی بیدار شو دلم واسه اون مروارید لک زده، اگه بری خودمو نمیبخشم من باعث شدم اینطوری بشه... تو ترنم معصوم گناهت چی بود تاوان ندونم کاری های منو بدی! دیدی من تنهات نذاشتم و پای قولم موندم این تویی که داری تنهام میزاری چون بدون بابا نمیتونستی زندگی کنی از کثافت کاریام خسته شده بودی... یادته بهت گفتم عاشق شدم ولی نمیدونم چی وکی؟ آلا اومدم بگم کیه اونی که بهش میگفتم داداشی!

ترنمی پیشم میمونی دیگه!! بابت دروغی که گفتم شرمند منو ببخش...

زمان تعیین کننده پایان ملاقات بود اشکم روی دستاش ریخته شد و روی باندهای سفید سرش بوسی کاشتم

- زودتر خوب شو آجی

باباز کردن در صدایی روشنیدم صدایی که تو گوشم صوت کشید، صدایی از اتمام زندگی لعنتی

به سمت عقب برگشتم نگاهم مات خط صاف شد ... جیغی کشیدم که تمام بیمارستان دور سرم چرخید روی دست یکی پخش شدم و دیگه چیزی یادم نمیومدم... صدای پرستارا دوباره توی گوشم پیچید

- آه کی از اینجا خلاص میشیم

باباز کردن چشمم لامپ ها میچرخیدن، به بستن چشمم اکتفا کردم با وجود یاد آوری قبل غش کردنم چشمامو باز کردم، کسی تو اتاق نبود سرمو کندم و با پوشیدن کفش لنگه به لنگه از اتاق زدم بیرون سمن بادیدم دویی به سمتم کرد تا خشمم برطرف کنه ولی نمیدونست دارم از داخل آتیش میگیرم... بامشتای سنگینم خودمو از ش جدا کردم تا به سمت اتاق برم باباز کردن در ملافه ای بر روی ترنم دیدم با جیغ بسمت تخت رفتم، پسراکه بالای سرش در حال گریه کردن بودن یکی به سمت دستای راستم و یکی سمت چپم رو گرفتن تا از اتاق بیرونم ببرن با اشاره نیما سوار ماشین سیاوش شدم تو دلم گفتم :

- این دو تا اسگول دارن منو کجا میبرن !

سرم گیج میرفت حس میکردم نمیتونم حرف بزنم... بدنم سنگین بود

با قفل کردن در حرکت کردیم و وسطای راه بودیم که کنار زد و گفت :

- بین تانی ما قصدمون کمک کردنته پس باید خودتو کنترل کنی... با فرود اومدن آمبول روی بازوی چپم آهی از نهادم بلند شد و با گرفتن بازوم گفتم :

- چیکار کردی عوضی؟؟

سریع تراز هر چیز اثر کرد و از هوش رفتم همون کاری رو که تو مراسم بابا انجام دادن ... نمیدونم چند روز تو این حال

بودم باباز کردن چشمم متوجه شدم تو اتاق خودم با باز کردن در اتاق حالت عصبی و آدامای شاکی پایین رفتم... هر سه تاشون بودن بسمت سیاوش رفتم و حالت دگرگونی بهش توپیدم

-تو عوضی چرابه این حال در آوردیم هااا... چندروزه اینطوریم؟؟ ترنم بودون من خاک کردین! عوضی عوضی عوضی

همین طور که تکرار میکردم نیما با یه دست روی یه مبل پرتم کرد و گفتم :

-هاچیه! تویکی چی میخوای از جونم؟؟ چرا نمیری!! چرانمیزیاری بدرد خودم بمیرم... چرا نزاشتین بار آخر بینمش؟؟ چرا نزاشتین تو مراسمش شرکت کنم... اینا چیز سخته که باید ازش محروم میشدم !

سمن زیر پام نشست و دستاشو تودستام قفل کرد و گفت :

-آجی قربونت بره چون طاقت هیچ کدوم از اینایی رو که گفتم نداشتی! چون جیگرت سوراخ میشد! چون نمیخواستیم بیشتر از این عذاب بکشی !!

تکیه ای به مبل دادم و گفتم :

-چندروز گذشته؟؟

-سه روز! تمام این روز به هوش میومدی و باز از حال میرفتی !

باتکون دادن سرم گفتم :

-ترنم هم رفت پیش بابا ماما... من موندم با زندگی نکبت خودم!

بابلند شدن سمن به سمت آشپزخونه گفتم :

-امروز چند شنبست؟

-چهارشنبه چطور؟؟

-همینطوری پرسیدم

نگاهی به نیما و سیاوش کردم و ادامه حرفمو گفتم :

-نکنه از طرف عزرائیل اومدین ببریم... اغ عزرائیل که خیلی دوسمون داره و بهمون زود به زود سرمیزنه تمام این حرفارو باحالت جدی گفتم وسیعی کردم بهشون بفهمونم هنوز از دستشون ناراحتم... باقهوه سمن کنارهم نشستیم و شروع به خوردن کردیم بابلند شدن یهویییم نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :

-پاشین پاشین برین لنگر انداختن... من تا عمر دارم تنهام شماها هم میخواین ور دلم بشینین ...

گام های بلندی به سمت بالا گرفتم و درو بستم جواب خوبیشون این نبود تو این چندروز خیلی خسته شدن... بادیدن گوشیم رومیز آرایش توچشمم برقی بوجود اومد آغوشی براش گرفتم و گفتم :

-قربونت برم معلومه کجا بودی پسر! چقد پیرشدی، شکسته شدی! باباز کردن صفحه جز شماره ی غریبه خبری نبود برای ناراحت نکردن کرمک درونم یه تک زنگ زدم و با گذاشتنش روی میز به سمت حمام رفتم .

خیلی زود از حمام درادم و باگیس کردن موهام باربانی مشکی دمشو بستم، با پوشیدن لباس مشکی و صندل باگوشی وارد سالن شدم

-!! شما هنوز اینجایی بابا گفتم که نمیترسم برین به زندگیتون برسین !

نیما که تو این مدت خودشو خیلی کنترل کرده بود .. از کوره در رفت و گفت :

-آه چقدر وق وق میکنی! اصلا میخوایم باشیم به تو چه خوب

حالت عصبی گفتم :

-وق وقو اون دختردایی بیشترفت میکنه! اصلا نمیخوام میخوام تنها باشم اینم چیز سخته که بازم باید ازش محروم

باشم؟

سمن که حالت اعتراض به خود گرفت گفت :

-آه بسه تانی تو این خونه که وحشت میکنی من کنارتم ...

-شماخیلی بیجا میکنی!مگه خودت خانواده نداری ،زندگی نداری که بخوای ور دلم پلاس شی...باید به عرضتون

برسونم ماقرار داد بستیم عزراییل جون زود به زود سرمون بزنه شاید بجای من شماها رو برد حالا من جواب

خانوادتونو چی بدم ها!!!؟؟؟

-آه تانی بی شخصیت نباش دیگه !

سیاوش که از اصرار زیادم فکرای بیخودی در سرش پرورش داد گفت :

-لولو خورخوره که نیستیم توچیکار به کارای ما داری نه دانشگاه داریم نه کار ...فک کنم اسگول گیرمون آوردی!مگه

خودم نمیدونم جلوی ما داری فیلم بازی میکنی و میگی حالت خوبه...فک میکنه تنهاش میزاریمو وشروع به غذا گرفتن

میکنه!کور خوندی خانوم خانوما مجبور باشیم کاری میکنیم شب تنها نباشی تا اون فندقک دست به کارای بیجا نزنه

همون طور که انگشتشو به علامت اخطار توسرم ضربه میزد گفت :

-فهمیدی فندق جان !

یه لبخند خبیثی گوشه ی لبام کاشتم ،مثل کنه دنبالم بودن خوب میخوام بفهمم وجودم تو این دنیا چیه؟خانوادم پرپر

شدن،زندگی کنم برای چه هدفی...خواهری که هیچ خبری ازش نیست وبراش زنگ نزنم خبری ازت نمیگیره باز به

مرام شوهرش که خبری نمیگیره!بعد افکار درونم گفتم :

-خوبه نقشه های خوبی میچینی بفکرم نرسیده بود یادم باشه نیستین دست به کارای باجا بزنم !!

ساعت 22 بود وخیلی خوابم میومد سمن با اشتیاق فراوان میز شامی چید وگفت :

-اون نقشه هاتونو نگه دارین واسه بعد تا منم پیام...هوف تانی این خدمت کارتون کی میاد من غذا بلد نیستممم ...

نیما متلک خوبی بهش چزوند

-مگه دخترا جز نیمرو غذای دیگه هم بلدن !!

-نیما!!کارت بگیرن اون شکمتو امشب باشب های دیگه فرق میکنه سوسیس داره ...اگه بهت نمیچسبه بهتره بری

دست پخت سایدا جونتو بخوری !

بازنگ خوردن گوشه نیما ازجیبش درآوردو گفت :

-جونم عزیزم

- ...

-خوبم توخوبی !

- ...

-هه باشه فقط چندروز ندیدمت دیگه

- ...

-فردافردا

- ...

-شب توهم خوش فعلا

باقطع کردن گوشیش مشغول غذا خوردن شدومنم از لحن صحبتش دراوج داغ کردن بودم باخوردن آب تسکینی

برروی فشارم دادم

با اینکه این همه غذامیخورد ولی شکم سیکس پگی داشت اینو سیاوش باهم بدن سازی میرفتن ولی سیاوش حکایت حسنی داستانونو داشت(حسنی به مکتب نمیرفت هر وقت میرفت جمعه میرفت)
 وا سفر نیما پاک فراموش کرده بودمش...چرانمیره نکنه موندنی شد آخ جون،ولی چه آخ جونى هااا نره با اون افریطه اینجا میمونه پس چه بهتر که بره

نمیتونستم باحرفاش کنار بیام و سرم بدجوری درد گرفته بود ...

باکنار کشیدن میز بلندشدم واز آشپزخونه زدم بیرون،سمن باحجره ی نازکش گفت :

-تایا شام!؟؟

با بالا دادن دستام به منظور نمیخورم رفتم بالا

تفه ای به اتاق ترنم زدم وگفتم :

-آجی اجازه هست؟

صورت معصومشو توخودم تجسم کردم و روی تختش نشستم باگرفتن قاب عکس ها، نامزدی بابا ومامان تو ویلای رامسر،عکس خودم وخودش تو تولد امسال،منو ترنم وبابا توجشن تکلیف...عکسارو بغل کردم و سرمو توبالشت فرو بردم...بوی موهاش هنوز بجا مانده بود

-ترنمی جات خوبه؟ آآن بغل مامانی مگه نه!! جای من ببوسش...باباچی خوبه؟ خبری ازم نگرفتن؟؟نگفت بانکبت

باز یاش چیکار کرد؟؟

سوالاتی که کسی نبود جوابشو بده با فرود مشتم بر روی بالشت دردی برروی بازویم احساس کردم

تفه ای به درخورو ویک نفروار اتاق شد،خودمو به خواب زدم صدای کلفت ومردونش گفت :

-تانی بیداری؟؟

دردل گفتم :

-بازداره بهم نزدیک میشه وبارفتنش من میمونم عشقش...هوف، کی میشه برن من یه نفس راحت بکشم ...

صورتم پشت به در بود وچشمامو بسته بودم،روی تخت دونفره نشست ودستاشوبه سمت ریان موهام بردو با باز

کردنش دستی داخل موهایم کشید...ریسی به تنم زد هق هق ته مانده ای که یهویی از بین نفسام بیرون رفت گفت :

-میدونم بیداری؟اگه ناراحتت کردم شرمنده تمام اینکارا رو واسه خودت انجام دادم

باز ساکت موندم ،نفسی ازاعماق وجودش بیرون داد وگفت :

-خدایا برای همه چیز ممنونم

صدای سمن که خطابش به نیما بود داد زد

-نیما..نیما!! از فرودگاه خبردادن!پس فردا صبح پرواز داری!گفتم تایادم نره ...

سوتی از لب های غنچه ایش بیرون دادوگفت :

-هی وای من...به کل یادم رفته بود

بسمت موهام خیز برداشت و ازاعماق بویش کرد و بوسید، باتکون خوردن پلکام گفت :

-دارم میرم برقم خاموش میکنم تا به چشمت سختی ندی...با بستن در به سقف خیره شدم واهی از کولی بازیام کشیدم وگفتم :

-تانی مثل همیشه گند زدی میفهمی...چطور نمیتونستی خودتو به خواب بزنی !

بسمت جایی که نشسته بود چرخیدم بوش هنوز ماندگار بود !

تو وجود بوغرق شدم وبه خواب رفتم

به ضرس قاطع اگه سمن دوباره صدام بزنه همون لحظه به دارفانی میپیوستم...نمیدونم این خانواده توچه چیز این دختر کار کردن؟ بعدچندتا لگد به در و داد وبيداد

-تانی پاشو

آروم گفتم :

-تانیو درد، تانیومرض !کی میشه بمیرم ازدستتون راحت شم !

بسمت خفه کردنش به در هجوم آوردم...اون صدای نگرش باباز کردن در وگفتن

-تانی کوفت،تانی مرض...

صدایش تمام راهرو پر کرده بود بادست به موهام اشاره میکرد!خشم هام بیشترشد دروبه روش بستم روی آینه

ایستادم باخودم گفتم :

-خوب چته دختره دیونه یکم جقل مقله دیگه باگرفتن شونه شروع به شونه کردن کردم وبا بافت کردن به پشتم حوالی کردم ...

صورتتم خشک وشبیه میتابود،حوصله ای برای زدن چیزی برروی صورتتم نداشتتم...بادرست کردن لباسام که شبیه شنبه دوشنبه بود،ردیف کردم وباگوشتی گمشدم که همیشه خدا بی صاحب بود روانه پایین شدم باداشتن یه پیام که همراه اول بود

بسمت آسپزخونه رفتم وگفتم :

-سلام بریکارا وعلاف های ،خرس های قطبی ...

بادیدنش خفه شدم این اینجا،توخونه ی من چیکار میکرد،شیطونه میگه از خونم بندازمش بیرون

-سلام عزیزم صبحت بخیر

نگاهی به سمن ونیما وسياوش انداختم وگفتم :

-سلام صبحت بخیر خوش اومدی

سپاوش برای عوض کردن بحث وقیافه من،کم کردن روی سایدلحن عشوه ای به خودش گرفت وگفت :

-وا دیدن دختری مثل تو،ترگل ومرگل...خودش یه کارمحسوب میشه !

باپس گردنی که توسط من خورد به سمت سینک رفتم که سمن گفت :

-تانی بی شخصیت بی فرهنگ بالا دستشویی نداره که توسینک داری صورتتو میشوری!بازم خوبه به من میگه بی فرهنگ!!!

باگرفتن حوله روی میز نشستم وگفتم :

-حالا خوبه یبار بی فرهنگی کردم توبه کی میگی باز که آخر بی فرهنگی هستی!بابا فرهنگ صبحونتو بخور !!

باکشیدن لپش آب پرتقالی بدست گرفتم وگفتم :

-از ته‌مینه چه خبر؟؟ زنگ زدن؟

نیما این بار جواب داد

-آره زنگ زدن ولی بهشون چیزی نگفتم بگیم که چی بشه!هیچ کاری از دستشون برنمیاد...بزارین یکم روبه راه بشن خودم به علی میگم

یه نیش خند خبیثی تحویلش دادم،خواهرگل من رفت زیرخاک یه نفر از بینمون کم شده عاقا میگه نگفتم چون سفر به مزاجشون بدمیشه...چشام بادیدن وسایل های آماده کناردر میخکوب شد ،بابرداشتن لقمه گفتم :

-به سلامتی دارین میرین !واتشریف داشتین...هه چه ساکی هم بستن !!

سیاوش خودشو جمع وجور کرد وگفت :

-خوب دیگه وقتی صاحب خونه مارونمیخواود چه رمقی برای موندن میمونه !!

سمن باتر کردن گلوش میگه

-وا پس ساک من کوبچه ها...آقاموشه خورده؟؟

بازدن چشمک به پسرا سرشو خم کرد وشروع به خنده های زیرپوستی کرد...بازدن پس گردنش گفتم :

-واسم فیلم بازی نکن،توغلط میکنی بخوای اینجا بمونی...من اصلا نمیدونم این خانواده انقدر از دخترشون خستن که

حتی یه زنگ نمیزنن ببینن مردست زندست!خودم میدونم چیکار کنم...هیف که گوشیم پیشم نیست وگرنه واسه عمو

اسفندیار زنگ میزدم بیان ببرنت...؟؟خدا آدمو نسیب گرگ بیابون کنه ولی نسیب سمن نکنه!!والا

-وامگه چمه؟؟خوب مامان میدونه که من اینجام مگه مثل شمام کارای یواشکی انجام بدم بهم مشکوک شن...خانوادم

گلن...گل !

-واچه به خودشم میگیره...چت نیست،خنگ نیستی که هستی!شیطون نیستی که هستی!چاق نیستی که هستی !

باگفتن چاق بستمم حمله ورشد وبا گرفتن لیوان چای به سمت پله ها رفتم...خوب حق داشت چاق نبود. برخلاف من

یکم توپرتر بود ...

باپوشیدن ماتنوی کتی،روسری،شلوار دمپا وكفش لژ دار که کاملا تریپ مشکی شده بود با رفتن جای رسمی یه کیف

مجلسی هم به روی دستام انداختم .

حسی برای نقاشی کردن صورتم نداشتم اصلا با آرایش مخالف بودم چه بشه عروسی ها رنگو لعابی بزوم ، پس بازدن

برق لب وعطر از راه پله ها عبور می کردم که صدایی شنیدم

-عزیزم زودتر آماده شو که باید بریم،یه لیستم بگیر هرچی نیاز داریم بریم بخیریم

صدای نکبت خودش بود زن ذلیل بعد تمام شدن پله ها به سمت در رفتم که باصدای سمن ایستادم

-اواو واستاباهم بریم!!کجاسر توخم کردی داری میری؟

-سمن دختر خوشگلیم بیرون کار دارم شماهم بهتره جمع کنین برین که مهین خانوم میاد واسه نظافت !

باگرفتن سوئچ بسمت در رفتم وحرف نیما که گفت :

-واستا توراه میرسونمت !

گفتم :

-خودم ماشین دارم
 بقیه راهو ادامه دادم که سمن گفت :
 -پس وایستا من باهات پیام میخوام برم خونه
 -پس یالا دیرم شده ...
 باپوشیدن لباس وگفتن ساکش با باز کردن در سیاوش گفت :
 -جوابو ندادی! امشب بیایم سمن؟؟
 باگل انداختن صورت سمن دست به کمرشدم وگفتم :
 -او او قضیه چیه؟؟ یالا بینم داستان امشبتون چیه که ازش خبرندارم !
 سمن دستمو به سمت بیرون کشیدوگفت :
 -مگه دیرت نشده بود!- بهت خبر میدم فعلا بچه ها
 باصدا زدن سیاوش که خطابش به سمن بود بابر خورد در قطع شد
 از بین ریگ های حیاط رد شدیم ودستاشو تو دستام قرار دادم و فیس تو فیس هم چشممو واسش ریز کردم وگفتم :
 نمیخای بگی!؟؟
 -آه آمون بده تو ماشین بریم قربونت میشم میگم :
 لپاشو کشیدم وباتکون دادن شونه هام بسمت ماشین رفتیم ... نصف راهو رفته بودیم وهنوز لبی برای حرف زدن باز
 نکرد
 -اوممم گفتی نیماکی پرواز داره؟؟
 -واسه فردا صبح .
 -این دختره به چه حقی به خودش اجازه داد بیاد اینجا !
 -نمیدونم والا درحال درست کردن غذا بودم که دیدم نیما داره آدرس میده که فهمیدم داره میاد اصلا تحویلش نگرفتیم
 -خیلی رو داره که تونسته بیاد توخونم... حالا نگفتی داستان تو چیه!
 -ای تانی تودیگه کی هستی دخی!! راسی فضول که میگن تویی؟؟
 خنده دندون نمایی تحویلش دادم وشروع کرد به گفتن
 -خوب عرضم به حضور خواهی برسونم که همه چیز برمیگرده به اون شب، جشن تهمینه! خودتم که میدونی تومست
 بودن بعضی آدما کاملا یادشونه چیکارا کردن پس خوب یادمه !!
 وقتی برای آماده شدن به اتاق تهمینه میرم این سیاوش وحشی میشه ومثل خرسرشو خم میکنه میاد تو اتاق ...
 صبح فردا تو بیمارستان بانفرت بهش نگاه میکردم البته از تو چه پنهنون یه مدتیبه ازش خوشم اومده وتمام توجه هاشو
 نسبت به من زیر نظر دارم !
 تا اینکه ازم خواستگاری کرد وخواست درحضور خانواده ها انجام بشه منم که ازخداخواسته به بابا گفتم و بابر خورد
 خانواده سیاوش وخود سیاوش هیچ مخالفتی نداشت... تا اینکه امروز قرار شد امشب بیان البته ازهمه مهم تر اینکه از تو

اجازه بگیرم و عذرخواهی کنم
 -نه بابا در کار خیر هیچ استخاره ای نیست! بدون ترنم هم خوشحال میشه ...
 بازدن دستم بر روی لبام و گفتن بابا مبارکه خنده های ملوسکیش شروع شد
 -وا عزیزم این خنده هاتو برو واسه شوورت انجام بده... کسی نیست قربونت بره گفته باشم !!
 بهتر بود جدی بشم ادامه دادم
 -خوب آگه واسه خرید کمک خواستین هستم راسی بعد کارم بهت زنگ میزنم بریم خرید میگن لباس نو شگون داره ...

-باشه پس منتظر تم! راسی میری مشاوره؟؟

-نمیدونم شاید برم

-آگه حالت خوب نیست برو اون میتونه تخلیت کنه

-فعلا که حال خوبه و اون چیزایی که تجویز کردو میخورم

بایاده شدنش و گفتن

-مواظب خودت باش

بسمت بیمارستان حرکت کردم

توراه به خیلی چیزا فکر کردم، خیلی ها از زندگی رفتن، جوونیم تباه شد، جوونی که تمامش پر شده از غمه، باخیلی ها تند
 بر خورد کردم، خواهر خوبی برای ترنم نبودم، خیلی ها تشکیل زندگی دادنو من هر روز بادستای خودم خودمو بیشتر به
 باتلاق زندگی فرو میکنم... شاید بعد باز کردن مطب یکم زندگی رنگ و بویی بگیره !
 بازدن بوق توسط نگهبان در باز شد، ماشینو توپار کینگ پارک کردم و بامر تب کردن سرو وضعم وارد ورودی بیمارستان
 شدم، چشمم به ساعت خورد
 -آه چقدم زود پاشدم
 بسمت پذیرش رفتم و گفتم :

-روزتون بخیر، ببخشید با آقا دکتر صمیعی کار خصوصی داشتیم؟

-بله هستن طبقه 7 ته سالن سمت چپ دومین در ...

باگفتن ممنونم به سمت آسانسور رفتم و با زدن دکمه با ناخونام ور رفتم که با باز شدن در بسمت داخل قدم برداشتم
 ، نگاه یک نفر بر روییم باعث بلند کردن سرم شد، چشمم تو چشمای وحشی و گرگیش گره خورد و با اخم سرمو برگردوندم
 نیشخندی تحویلیم داد و گفت :

-هی!! جوجو واست زوده بخوای برای من ابرو بالا پایین بدی! مواظب باش برات شرمیشم !!!
 باگفتن

-نه بابا نمیدونستم... برو بابا

همین طور که به دیوار آسانسور پشت داده بودم سایه جسمش رو بالای سرم حس کردم
 تو این اتاقک کوچک واقعا اکسیژن کم آورده بودم و کم مونده بود پس بیفتم، از اون ابروهای گره خوردش و توهم باچین
 های صورتش گلاب بروتون نزدیک بود خرابکاری به بار بیارم... نفسام نامنظم شده بود و دستام عرق کرده بود واقعا
 ترسیده بودم

-هه دکمت کو...لولو خورده !!

باخم کردن سرم به سمت پایین، دستشو به دماغم زد و شروع به خنده های شیطانی کرد

-بهت میگم بچه ای میگی نه! یادمه 5 سالم بود پدر بزرگم این کارو انجام میداد .

با باز شدن در آسانسور توطبقه ی 5 بادرست کردن کتتش به بیرون رفت دستمو روسینم گذاشتم و گفتم :

-اوه خدای من این کیه که جلو راهم قرار میدی! اگه در باز نمیشد قورتم میداد

همین طور حرف میزدم که در طبقه ی 7 ایستاد و به بیرون رفتم دنبال اتاق دکتر میگشتم که با پیدا کردنش تقه ای به در زدم و با گفتن بفرمایید وارد اتاق شدم در اولین صندلی نزدیک به دکتر جاگرفتم و بعد یه آشنایی کوچیک رفتم سر اصل مطلب

-خوب من اومدم پرونده و کارای خواهرمو انجام بدم و اینکه تازه انترمم تمام شده ،اگه مطب شخصی بزنم با از دست

دادن خانوادم روحیه خوبی با تنهایی ندارم اینکه از تون بخوام تو این بیمارستان مطبی بگیرم و شروع به کار کنم البته اگه مقدر و هست!

با دادن شمارم و گرفتن شناسنامه و کارای ترنم توسط آسانسور به پارکینگ رفتم و همین طور که تو کیفم دنبال سوئیچ میگشتم ، صدایی از کنار ماشین بیرون اومد...هیی خداجونم من نخوام اینو ببینم باس کجا برم...ناکس دزدم بوده نمیدونستم !

-دنبال این میگردی !

-وا دست تو چیکار میکنه! بده بهم ببینم

-نوچ !

-بهت میگم بده بهم خیلی کار سرم ریخته...آه

-راست میگی بیا جلو برشدار !

مشتامو سفت کردم و پاهامو به زمین کوبیدم و چند قدم بسمتش جلورفتم با دراز کردن دستم به سمت دستش، ازم دور کرد و گفت :

-دن دیگه! همین طوری که همیشه بهت بدم یه شرط داره !

-شرط!!!! هه تو دوتا بر خورد ازم چی دیدی که برام شرط گذاشتی؟؟؟ بهتون میگم سوئیچو بدین تا نگهبانارو خبرندادم !

چونمو گرفت و گفت :

-جوجو منو از اینا نترسون خوب گوشاتو واکن ببین چی میگم:بهم میگن آرشا رادمنش! میخوام برام یه کاری انجام

بدی اینکه به مادرم بفهمونی زنی...همینو بس بقیه کارا که به تو هیچی مربوط نیست خودم انجام میدم

چشمای وق زدمو باچین دادن ابرو هام گفتم :

-حالا تو خوب گوشاتو واکن ببین چی میگم

-باس به اطلاعاتون برسونم من از اوناش نیستم...پیش خودت چی فک کردی! برای چی باید دس به همکاری باتو بزنم ، بروکنار بزار سوارشم

بازومو گرفت وگفت :

-نه دیگه چون اگه باهام همکاری نکنی منم تمام دروغاتو به واقعیت تبدیل میکنم
باگفتن این جمله انگار آبی یخ بررویم ریخته شد وباتکون دادن سرم لبخندی مصنوعی کنار لبام ماسیدکارتی از جیب

کت زاقارتش درآورد وبهم میگه

-البته راهی برای نه گفتن نداری ولی خوب دلم میخواد خودم از دهننت بشنوم

باتنه زدن بهش به کنار ماشین حولش دادم وسوار ماشین شدم

کنارش نیش ترمزی زدم وبامچاله کردن کارت تو سرش پرت کردم وگفتم :

-توف بر تو

باخط ترمزی که روی آسفالت نقش بستم ازبیمارستان دورشدم

حرفاش برام جالب بود چطور اون شبو میدونست،نکنه همون پسرای الدنگ باشه،من باس برای پیداکردن اون عوضی

ها به پلیس خبرمیدادم ولی لومیرفتم...چرا این کارو ازم میخواست؟چراباید به مادرش میفهموند زنشم؟

از سوال های بی جوابم خودمو کشیدم بیرون وبا زنگ زدن به سمن که آماده باشه دارم میرم دنبالش...مسیرمو به

سمت خونشون کج کردم

باپارک کردن ماشین کنارخونشون، به آیفون زنگ زدم وبعدبازشدن در حیاط خوشگل وبا صفاشونو طی کردم مثل

همیشه ثنا جلوی در ایستاده بود بابغل گرفتنش گفتم:

-جوجوی من چطوره؟

-نالاحتم

-واخذانکنه!چرا!!!؟

-آجی سمنم میخواد بره خونه شوور

-تانی قوریون شوور گفتنت بره ...

باهم توخونه رفتیم وگفتم :

-سلام براهل خونه

خاله ستاره(مادر سمن)از تو آشپزخونه گفت :

-سلام به روی ماهت دخترم خوش اومدی ...

-خاله جان خوبین؟تبریک میگم بهتون همیشه به خوشی باشه !

-مرسی عزیزم انشا...نوبت تو جبران کنیم...سمن الان آماده میشه

-مرسی خاله همین جا منتظرشم

باتنا رومبل نشستیم وگفتم :

-سمنو دوست داری؟

-اوهوم

لپشو کشیدمو گفتم :

-پس قدرشو بدون وتاآخر دوشش داشته باش؟؟

سری به نشونه باشه تکون داد

-اصلا میدونی شوورش کیه؟
 -نوچ؟
 -خوب دیگه یه آدمی که هم دوستش داری هم اون دوست داره...نمیگم چون میخوام خودت امشب ببینیش...باشه؟
 -وای تانی بوگو بوگو!!
 -نه دیگه مزش تو اونجاست که تو سوپرایز شی!
 -ولی من از مامانم میپلسم ...
 -نمیگه!!
 با آوردن چای خاله ستاره، از جام بلند شدم و روبوسی کردیم و گفت:
 -دخترم شرمندم نمیدونم چطور ازت عذرخواهی کنم!
 -نه خاله جان این چه حرفیه من شرمندم تو اون مدت خیلی بهتون زحمت دادم و خسته شدین...این حرفم نزنین که ناراحت میشم
 بوسی روگونه هام کاشت و سمنو صدا زد
 -مامان جونم آلان اومدم
 -خاله ستاره شما برین به کارتون برسین من منتظرشم
 -باشه عزیزم نیست که واسه شام دعوتشون کردم باید برم غذا سرخ کنم راسی ناهار منتظرتونم بیاین دورهم باشیم!
 -نه خاله مزاحم نمیشم
 ثنا صدای اعتراضی به خودش گرفت و گفت:
 -تانی کوچولو نیای نه من نه توها...گفته باشم بجای سمن تورو شوور میدم!
 باحرفی که زد هم من هم خاله خندیدم و لپشوکشیدم و گفتم:
 -اگه من بچم پس نمیتونی شوورم بدی بعدشم نینی کوچولو شوور نه شوهر روبه خاله کردم و گفتم:
 -اینطور که شده و ثنا میخواد شوهرم بده مجبورم باشم دیگه
 بارفتن خاله روی مبل نشستیم و مشغول کارتون شدیم که سمن ترگل و مرگول داره میاد پایین باحالت خواب و گیجی گفتیم:
 -آه کجایی شانس آوردی موقع حرکت برات زنگ زدم بعدشم بادیدن کارتون نزدیک بود خواب برم ...
 -باشه بابا هییییششش ثنا خوابه آلان میگه من میخوام همراتون بیام
 -هییی این بچه کی خوابید
 بغلش کردم و بسمت اتاقش بردم و روی تخت درازش دادم بعد بستن دراتاق، کیفمو گرفتم و گفتم:
 -خاله ستاره ماداریم میریم اگه چیزی لازم داری تعارف نکن
 -نه عزیزم برین به سلامت فقط زود بیاین منتظرتونم ...
 سمن که درحال پوشیدن کتونیش بود با زانوم حولش دادم که نزدیک بود بامخ بیفته ...
 -دیونه میخوای به کشتنم بدی؟
 -دربرابر اون معطلی که کردی چیزی نیست
 باپوشیدن کفشیم بسمت ماشین رفتیم و بابستن کمر بند حرکت کردیم

بسمت مرکز خرید رفتیم، زیاد باخونشون فاصله نبود
 گوشیم زنگ خورد
 -سمنی پشت ماشینه میشه از کیف درش بیاری؟
 به پشت خم شدو گرفتتش
 -اوه اوه... ناشناسه؟
 -وابده به من ببینم !
 -بیا
 شماره رو چند بار مرور کردم چقدر برام آشنا بود... اوه اوه خود لعنتیه بارد تماسی که دادم گفت :
 -پس میشناسیش میخوای گوشامو میگیرم باهاتش حرف بزنی نگرانت میشه گناه داره !
 باید آوری تحدیدی که بهم کرد اخمام توهم رفت
 گوششو کشیدمو گفتم :
 -دیگه نیبیم گانگستر بازی در بیاری ومچمو بگیری؟
 -هه خوب گفتن از من بود تا حواستو جمع کنی وبدونی حواسم به تو هست !
 -جوجو بهتره حواس خودتو جمع کنی تا با کولی بازیات خواستگارتو فراری ندی !
 باداد گفت :
 -تانی!!! من اصلا خواستگار داشتم که بخوام فراریشون بدم
 -خوب گفتن از من بود تا حواستو جمع کنی !!
 خندهامون فضای ماشینو پر کرده بود ،ماشینو توپارکینگ پاساژ پارک کردیم وبا گذاشتن سایلنت گوشی باهم هم قدم
 این مغازه و اون مغازه شدیم ...
 بعد رفتن بین 10 مغازه یه دست شُمیز وشلوار دمپا وخرت وپرت های کوچیک بالا خره رضایت دادیم بریم
 خونه، ساعت 2 به خونه رسیدیم وستاره جون غذاها رو گرم کرد وبا خوردن غذا به اتاق سمن رفتیم.
 -سمنی برو یه دوشی بگیر منم موهای ثنارو سشوار بکشم !
 -حسش نیست خیلی خستم واسترس دارم !
 -واادختر!! امشب مهمون داری میخوای بوی عرقت مشام مادرشوهرت برسه وشروع به زِر زِر کردن کنه؟؟؟
 -اوه اوه اصلا یادم نبود من رفتم !
 بارفتنش به حمام منم شروع به مدل دادن موهای ثنا شدم وباپوشیدن کارش تمام شده بود ...
 -عافیت باشه عروس خانوم !!
 -اتانی هنوز که چیزی معلوم نیست...نمیخوام هنوز چیزی معلوم نیست اسم پشتتم بندازی !
 -باشه عروس خانوم غرغر رو، اصلا به سیاوش خبر دادی؟؟
 -هه فک کن خبرندم، نیما وعمو کوچیکم با تنها دایی خودم البته به خانواده نیما گفتیم ولی خوب جایی دعوت بودن
 ونیما وسایدا میان ولی اصلا تعارف نکردم که بیارتش ولی خوب دختره انقدر پرو هست که بدون تعارف بیاد با خانواده
 سیاوش
 -آه حاله از دیدن قیافه بدریختش بهم میخوره، هووووف چه میشه کرد انشا الله دیگه نمی بینمش خیلی دیر شده بیا
 موها تو برات خشک کنم
 باخشک کردن موهاش وبعد پوشیدن لباس شروع به آرایش صورتش کردم باملایم بودن ولی خیلی تغییری روش

ایجاد شد بالباسی که پوشیده بود معرکه شده و باپوشیدن روفرشی کنار ثنا نشست و منم خودمو ردیف کردم
-رفتی مشاوره؟ چی گفت :

-نه نرفتم دیگه هم نمیخوام برم

-وای چرا؟؟؟

-چون بارفتن نیما حسم نسبت بهش کم میشه...سمنی لطفا کشش نده سعی میکنم بهش فکر نکنم
-باشه وقتی خودت میتونی این که بهتره !

ساعت 6 شده بود باهم به سالن رفتیم واز به به گفتن های ستاره جون وعمو اسفندیار به سمن حسودیم شد تا برم
روی مبل بشینم آیفون به صدا درومد سمن چهره ی پراز استرابشو بهم دوخت و بازدن لبخند مصنوعی به سمت در
برای بدرقه رفتم

سیاوش باگلی که به دستش بود تو اون لباس آقایی شده بود باسلام واحوال پرسى خانواده ی سیاوش با عموی سمن
که کمتر از 1 ماه نامزد کرده بودند وبا دایی که یه بچه 6 ماهه داشت باهم واردشدن بابستن در یه چیزی مانع بستن در
شد دوباره باز کردم که دیدم بعله آق نیمای همیشه آخرین،رسید با سلام کردن سایدا بعدش وارد شد که سردترین
سلام واحوال پرسى نسبت بهش کردم
باورود اونا همه براش بلند شدن واینو سایدا رومبل دونفره نشستن .

به سمت آشپزخونه رفتم وبا برخورد سمن به من به سمت عقب سرخورد تنهاکاری که میتونستم بکنم اینکه سینی پراز
لیوان شربتو ازدستش بگیرم ومانع ریختنشون بشم...باپخش شدن سمن روی پارکت جلوی خنده هامو نمیتونستم
بگیرم در همین لحظه سایدا هم با اومدن توی آشپزخونه ودیدن این صحنه شروع به زدن ضربه برروی پاهاش وخنده
های بلند شد

خنده هامو یهویی قورت دادم وحالت به توجه به سایدا پرو نگاه کردم که متوجه کارش شد وگفت :

-اوووم ببخشید آب میخواستم برا اقام

آره جون عمت از فضولی داشتی میترکیدی اومدی اینجا،آبی بهش دادم وگفتم :

-بار آخرتون باشه بدون اجازه وارد جایی میشین

-اوه ببخشید ازتون اجازه نگرفتم

حوصله ای برای کلکل نداشتیم چون پشتیبانی نداشتیم پشتیم دراد...چون نمیتونستم بینم نیما بین منو این اونو انتخاب
کنه وازش دفاع کنه پس با کج کردن سرم به سمت سمن رفت ومن گفتم:

-سمنی بیا دستمو بگیر بلندشو تا نیومدن کروکی نکشیدن !

-اونی که نباید میومد اومد بقیه میخوام چیکار

-ولش کن بابا اون دختره خوددرگیری داره

با گرفتن سینی به بیرون رفت ومن هم به خنده هام ادامه دادم،بیچاره خیلی دردش گرفت ولی به روی خودش نیاورد
چقدر اون لحظه خبیث شده بودم...پس باگرفتن شیرینی به سمت جمع رفتم وبا گذاشتن شیرینی بر روی عسلی رویه
مبل تک نفره نشستم ومشغول خوردن چایی شدم،چشمام توچشمای سبزش قفل شد از این نگاه جدی وبدون
دوستانش دزدیدم

سعی میکردم چش تو چشمش نشم ...

باگرفتن هلیا دختردایی سمن روی مبل نشستم وشروع بازی کردن باهاش شدم روی مبل نشست وخیره به حرکاتم

شد وگفت :

-چه بهت میاد؟

-چی؟؟؟بچه؟؟عوق...ازاینکه خودم بچه داشته باشم متنفرم ولی بچه دیگران چرا دوست دارم

-ولی من عاشق بچه های قدو نیم قدم !

-پس بگو سایدنا جونت از آلان دست به کارشه!راسی بهت اجازه داده که آلان پیشمی
اصلا نمیشه پشت اون صحبت کرد هرگورستونی باشه با ذکر کردن اسمش مثل جن ظاهر میشه

-وای خدای من این بچه چقدر خوشگل خوابیده

وسط منو نیما خودشوجا کرد وگفت :

-میشه بدیش به من

-نخیر خوابه بیدار میشه بد عنق میشه

-اییششششششش

از اینکه بخواد کنارم بشینه چندشم میشد پس از این مبل به اون مبل منتقل شدم

با اینکه تو صورت هلیا خیره شده بودم گوشم به سمت اونا بود که بحث میکردن نیما گفت :

-نمیبینی داشتم باهات صحبت میکردم ومثل چیز اومدی بینمون نشست

-توداری واسه اون دختره که نتونستی باهات حرف بزنی داری باهام دعوا میفتی !!

از کار نیما خوشم اومد ایول بهش...یکم باید گوششو میکشید آخه خیلی پرورده بود تهمنه روی دسته مبل نشست

وگفت :

-دارن سرچی بحث میکنن!؟

-نمیدونم هرچی هست موضوعش منم

-دیونه

ثنا کنارمون نشست وگفت :

-حالا فهمیدم سمنی شوهرت کیه

-کیه عزیزم؟

-داداش سیاوش !

دستمو به دستش زدم وگفتم :

-آفرین برتو دختر باهات...خوبه؟؟

-آره داداش سیاوشو خیلی دوست دارم...

باصدا زدن ستاره جون مشغول چیدن سفره شدیم که به پهلوی سمن میزیم ومیگم

-سیاوشو ببین چه دمشو جمع کره

-بیشعوووور

ظرفو روی میز خیلی باحوصله چیدیم وگفتم :

-بفرمایید شام...حافظه .

همه روی میز جاگرفتن ومن بدبخت باز روبه روی این دوتا نصیبم شد از کشیدن غذا و تعارف کردن به همدیگه طاقت نشستنو نداشتیم، غذا از گلوم پایین نمیرفت با اصرار سیاوش ژله که خیلی دوست داشتیم برداشتیم فقط باهاشون بازی میکردم که عمو اسفندیار بهم گفت :

-چیزی نمیخوری دخترم؟

-نه میخورم شما میل کنین تا اشتهاام باز شه طول میکشه

بازمشغول بازی شدم وزیر چشمی به کاراشون خیره شدم که با بالا دادن ابروهای نیما مواجه شدم که لب خونی گفت :

-بخور

باچشم غوره ای که براش رفتم یواش که خودش بفهمه گفتم :

-نمیخورم تو مواظب اون باش غذا بخوره ونگران من نباش

کلافه بودم اصلا نمیدونم چند چندزندگیم، گوشیم رومیز به رقص درومد... اسم تحسین مانند ستاره توگوشیم خاموش

وروشن میشد چقدربرام غریبه شدن، تحسینی که از ترلان برام دوست داشتنی وعزیز تر بود با خاموش کردن گوشیم

تسکینی بر روی اعصابانیتم شد

-خاله ستاره غذات مثل همیشه حرف نداشت عالی بود

خاله،عمودستون درد نکنه خیلی خسته شدین انشا... خوشبخت شن

هردویک زمان گفتن

-ولی تو که چیزی نخوردی؟

خنده ای بر روی لبان همه نشست ولی باریز کردن چشمام وچال انداختن گونه هام گفتم :

-خوب ناهار خیلی گرسنه بودم وخوردم دیگه اشتهایی ندارم من که باهاتون تعارفی ندارم !

از جمع صمیمانشون بلندشدم وبه اتاق سمن رفتم نیما هم تشکری کرد وبلندشد سایدا از کارش در حد انفجاربود گفت:

-عزیزم تو که چیزی نخوردی میخوای من غذا تو بهت بدم بخوری؟

نیما از این لحن سایدا خشم گین شدو بدون توجه بهش به سمت اتاق سمن راه افتاد بازدن تقه ای گفتم :

-بیا تو

روتراست ایستاده بودم وبا اوهموم به سمت خونه رفتم که گفت:

-چت شده چرا غذا تونخوردی؟؟میخوای برات بیارم تو اتاق !

-نخیرم نیازی نیست توبرام بیاری اگه گرسنم باشه خودم میخورم

سایدا یهویی دروباز کرد وگفت :

-عزیزم اینجایی نگران شدم حالت خوبه میخوای ادامه غذا تو بیارم اینجا بخوری!

درحالی که نیما پشتش به سایدا بود گفت :

-لطفا برو بیرون

ازضایع کردنش خیلی خوشم اومد بابیرون رفتن سایدا ادامه دادم

-هاچیه نیما چی میخوای که اومدی پیشم،آلان اومدی کنارم که یک صدم از زخم هامو دوا کنی...اون کارات بس

نیست چرا تنهام نمیزاری؟

-تو تحد پزشکی !!

ساکت شدم از کجا فهمیده بود

-نه! کی بهت گفت؟؟
 -بچه نیستم سرم شیره نمال بهت میگم تحد پزشکی وقرص مصرف میکنی !!
 -مگه برات مهمه؟؟
 -آره میخوام بدونم؟؟ بدونم بادستای خودت چه بلایی سرخودت آوردی!
 -آره تحد پزشکیم بخاط خواهرم بخاطر زندگی بخاطر تولعتتی که باهام بازی کردی باکارات عذابم دادی چرا نمیفهمی
 من دوست دارم نیما بخاطر عشق ترنم مجبورم کرد تحد پزشکیم قرار بگیرم حالا فهمیدی بخاطر چیه!! برو از اینجا برو
 بزار به حال خودم بمیرم
 -کاش میتونستم برات کاری انجام بدم ولی حیف که خیلی دیرشده... شرمندم !!
 بایک کلمه از اتاق رفت بیرون
 من این نیما رو نمیخوام این نیمایی خبیث و بدجنسو نمیخوام نیمایی که باخنده هام میخندید باگریه هام گریه
 کجاست؟؟ من اونو میخوام
 تقه ای به درخرد و سمن گفت:
 -آجی قربونت چی شده که مثل ابر بهار داری گریه میکنی؟؟
 نیما چیزی گفته!! بز نم شلوپلش کنم
 -سمن تنهام بزار
 -تانی شب خواستگاریمو خراب نکن دیگه من که بدون اجازه آجیم نمیتونم بگم بعله!! پاشو بیا
 -ولم کن
 -ولت نمیکنم خودتم که میدونی پس اصرار نکن یا میای یا ...
 -باشه باشه فقط برو میام ...
 -ای قربونش برم پس میرم پایین زودی بیایا... منتظرتم
 از صمیمیت سمن و علاقتش کیف میکردم نمیخواستم بخاطر خودم شب خاستگاریشو خراب کنم و جلوی اون پسره ی
 زشت کم بیارم پس خودمو مرتب کردم و بادرست کردن آرایشم، شانس آوردم ریملم نریخت وارد آشپز خونه شدم با
 میوه و شیرینی و چایی به جمع بزرگتر منتقل شدیم ...
 من روبه روی سیاوش روی تک مبله نشستم و باخوردن چایی دهنمو تر کردم بابحث کردن پدران مجلس و بحث های
 مختلف بعد چندساعت باخوردن شیرینی همه دست زدن و مجلسو با شیرینی، شیرین کردن! مادر سیاوش یه حلقه
 درآورد و سیاوش تودستای سمن قرارداد(یه رسم قدیمی که برای نشون کردن عروس قبل هرچیز میزنن)
 ساعت حول هوش 11 بود که نیما باجمع کردن وسایلاش و پوشیدن سیوشرتش و آماده شدن سایدا گفت :
 -باعرض پوزش من برای فردا پرواز دارم و باید صبح زود بلندشم ...
 روبه سمن و سیاوش گفت :
 -بچه ها به شما هم تبریک میگم امیدوارم خوشبخت شین، خاله از پذیراییتون ممنونم
 ستاره جون گفت :
 -کاری نکردم خاله انشا... واسه شما دوتا جبران کنم سفر خوبی داشته باشی!
 بادست دادن به اهالی خونه کنارخروجی در ایستاد و همه بچه ها به دورش حلقه زدن منم برای مشکوک نشدن مهمونا
 بسمت دررفتم با آغوشی لاتی مردونه نیما و سیاوش، از این لحظه خیلی
 گریه گرفت و با گوشه شالم که بود و نبودنش روسرم معلوم نبود اشکامو پاک کردم

-نیما داداشی مواظب خودت باش !
 -توهم همین طور مواظب آجی سمنم هم هستی هر بلایی سرش بیادبه چشم تو میبینم! گفته باشم؟؟?
 -نیما!!!! من اصلا دستمو روی کسی بلند کردم که این دومین بارم باشه!
 -کوفت... تاحالا که نه آقایی برای خودت بودی ولی خوب در کل گفتم
 -ای به چشم چهارچشمی مواظب خانوممم
 -ایش ایش چه خامومی هم به راه انداخته... زن شهید
 من که بغض توانی برای صحبت کردم نداشت باگفتن این حرف یقی خندیدم
 باجدا شدن از سیاوش به سمت سمن رفت وگفت :
 -قربون آجی سمنیم برم که بزرگ شده و واسه خودش خانومی شده! مواظب خودت باش ...
 بعدآخرین نفر که من بودم ثنا با یه کتابچه کوچولو به آغوش نیما رفت وگفت:
 -این یه یادگالی از من داشته باش این مواظب توئه ...
 بوسی روی پیشونیش گذاشت وسایدا گفت:
 -نیما دیرمون شده
 وارد حیاط شدیم نوبتی برای بغل کردن من نشد سیاوش گفت :
 -ساعت پروازت چنده؟
 4 -صبح نکنه میخوای بیای؟
 -نه بابا من اون زمان مثل خرس خوابم
 -خرسو خوب اومدی
 سمن گوششو کشیدوگفت :
 -دیگه از این خبرا نیست آغ سیا برپایی ساعت 6 صبح
 -نه تروجون امواتت ... سمن بامن این کارو نکن !!
 من که تا این لحظه سکوت کرده بودم وگفتم
 -آه آه جمع کنین این بازی کثیفتونو واسمون دل وقلوه میده خوب خواهر من برادر من نمیبینی اینجا مجرد ایستاده
 یهویی دلش میخواد؟؟
 -تو هم تانی !!
 -خوب مگه چمه
 نیما دستی تو دستای سیاوش گذاشت وگفت :
 -جون منو جون این جوجه مثل بچتون شما دو تا ازش مواظبت میکنین !
 باگفتن این حرفش کهباورم نمیشد با اون سردی که باهام برخورد کرد هنوزم براش مهم باشم، هر سه تا بسمتش
 هجوم آوردیم که بافرار کردنش به سمت ماشین هردو سوار ماشین شدن وباقفل کردن در خودشو برنده اعلام میکرد...
 خوییش اینجاست هیچ کدوم از بچه ها سایدارو آدم حساب نکردن این خوشحالیمو بعد حرف سیاوش چند برابر کرد

با این کارش که به درجه ی ذوق مرگی رسیده بود و دندوناشو به رخمون می کشید... با استارت ماشین و تگون دادن دستش از کنارمون رد شد منم که آبی برای ریختن پشت ماشین نداشتم شلنگ آبو باز کردم و ماشینو با آب شستم دلم یکم شیطنت میخواست اینکه سمن و سیاوشو اذیت کنم، پس آبو به سمتشون که مانند بید خشک شده برای نیما دست تگون میدادن... خیسشون کردم !

جیغ کشیدن سمن باعث دویدن سیاوش به سمتم شد، از خنده های زیاد اشکام جاری شدن این مدت کاملاً به حد دیونگی رسیده بودم نمیدونم از رفتن نیما ناراحتی بیش از حد دیوانه شدم یا خوشحالی رفتنش!! ولی در کل دیوانه شده بودم ...

سیاوش با بستن شیرآب، بسمت دوید و من توی خونه به دنبال سنگر میگشتم ولی کو سنگر که پشتش واستم... سمن مثل موش آب کشیده وارد خونه شد. و بدون اینکه سرشو بلند کنه پایه اتاقش گذاشت باخیس بودن لباس سیاوش مجبور شدن اجازه مرخصی بخوان، منم با پوشیدن مانتوم به سمت سیاوش اینا رفتم که ستاره جون گفت :

-وا تانیا دخترم کجا؟؟

-برم خونه دیگه، خیلی بهتون زحمت دادم

-این چه حرفیه دخترم، خوبه سمن هفته هفته خونتون میمونه ...

اودم مخالفت کنم که گفت :

-جون ثنا نمیزارم بری !

-خاله جون این بچرو چرا قسم میخوری؟

نگاهم به چشمای خسته ثنا خورد چقدر نگاهش بهم آرامش میداد ولی من خونه کسی نمیومدم و نمیتونم بمونم خدا امشبو بخیر کنه... نیش خندی گوشه لبام نشست و بایه چشمک شوقی تو چشماتش به وجود آوردم، رو زانوم نشستیم و گفتیم :

-ولی یه شرط داره... اینکه پیش ثنا بخوابم چون اصلاً حوصله سمن جیغ جیغو رو ندارم

باگفتن آخجونی تو بغلم پرید و با بلند شدنم از هلیا کوچولو خدا حافظی کردیم که نیما در حال پوشیدن کفش تودرگاه در بود برگشتو با دراز کردن دستش دماغمو کشید و زیر گوشم گفت :

-اولا به خانوم من صفت بد نده دوما مواظبش باش چون بشنوم اذیتش کردی دماغتو میکنم

(senorita دوشیزه، خانوم... زبان ایتالیایی)

-آه دماغ نازنینمو کندی فک میکنی همه مثل تو باید دماغ گنده باشن؟؟

-کجاش بده خیلی هم خوبه!! از دماغ عملی مصنوعی تو که بهتره !

اگه علی آقا پدر سیاوش سرمون داد نمیزد این بحث ادامه داشت از خشم پدر سیاوش ترسیدم ...

خدا به سمن رحم کنه با اون پدر شوهر بد اخلاق... با وجود اینکه ثنا بغلم بود مثل بچه ها که از ترس خرابکاری میکنن و برای عوض کردن لباسشون به سمت اتاق میرن، بسمت اتاق ثنا رفتیم طبق عادتش بسمت دستشویی برای مسواک زدن دندوناش رفت و منم با نور کمی که از پنجره به داخل میومد مشغول عوض کردن لباسام شدم، لباس رومو بایه تاپ

آزاد و به سلوارک عوض کردم و با باز کردن موهام بهشون وزشی دادم تا از یک نواختی بیرون بیان از خستگی امروز نایی برای شستن کرم صورتم نداشتم پس بایه فوت خودمو روی تخت دونفرش ول کردم که باصدای مردونه ای که با آخ همراه بود تمام خونه رو گرفت، خومو زود جمع کردم و بسمت پرده های پنجره هجوم آوردم از ترس ناخونامو میجویدم صدای خنده های ریزش به گوشم میخورد و با ورود ثنا توی اتاق و روشن کردن برق گفت :

-صدای کی بود؟؟

استیل بدنش زیر پتو کاملاً ضایع بود و من که خونشو میخوردم سیر نمیشدم بسمتش رفتم و تمام وزنمو حواله اندامش کردم و با کشیدن پتو به صورتش خیره شدم و شروع به قلقلک کردم تا حدی که نفسی برای بالا اومدن نداشتم و به هق هق افتاده بود .

باتقه ای که به درخورد منو ثنا با سرعتی که اصلاً خودم نمیدونم چقدر زمان برد زیر پتو قایم شدیم ستاره جون وارد شد و گفت :

-ای کوفت دختره ی دیوانه شوهر کردی هنوزم عاقل نشدی؟ بنده خدا دختر مردم خوابه زابراش کردی!! همیشه بگی به چی میخندی؟

باخاموش کردن برق فرصتی برای حرف زدن به سمون نداد و سمن باگفتم :

-آه

سرشو زیر پتو برد و با سیخ دادن به پهلوش گفت

-تانی نکن که بدجوری اعصابم خورده همه چیز تقصیر من تمام شد

باسیخ دادنش گفت:

-آه تانی نکن دیگه... همه چیز تقصیر من انداختی خوب شد؟؟

-خوب عزیزم تقصیر خودت بود نکن تانکنم... بعله اینجور یاست !

-اینجور یاست؟؟

-هوف آره اینجور یاست بگیر بکپ فردا کلی کار داریم

-چه کاری که خبر ندارم؟؟

-اوومممم بگم !!

-آره بگو

-خوب میخوایم باهم بریم واسه حلقت چطوره؟؟

-آخ جون... عالیه دختر، تانی نمیدونی من چقدر دوست دارم !

-نه بابا !!!

-بیشخصیت... خوب خوب واسه سیاوش هم بزنم بگم آماده باشه؟

-نخیر، نمیخواه

-وا چرا!!!؟؟؟

-چون چ چسبیده به را

-تانی !!

-زهر ...

-جدی باش

-خوب خودش فردا ظهر میاد دنبالمون یعنی خودش این نظرو داد که بریم بیرون
 -جون خودت راس میگی؟
 -چه ذوغی هم کرده پیر دختر! هم سن و سال های تو بچه دم بخت دارن، سرپیری واسه هم عشقی میان بعدشم بار
 آخرت باشه جون خودت دختره ی زشت
 -طوری میگه انگار خودش تشکیل خانواده داده خوب خره خودت که هنوز مجردی !!
 -ببین! اون دیگه به خودم مربوطه آلائم بخواب که خیلی از خوابت گذشته ...
 -راسی !
 -ها باز چیه؟؟
 -سرشام همون یارو زنگ زد؟؟
 -کدوم یارو !!
 -اومون یارو دیگه آلائم خودشو به کوچه علی چپ زده... سرم شاخ داره که نمیدونم
 -اوووم آره
 -تانی — !!
 -خوب این وقت شب ایکسی (x) حرف میزنی خوب خوب بحرف تا جوابتو بدم
 -از بس خنگی! میگم همون ناشناسه بود سرشام زنگ زد؟؟
 -اهااااا... نه تحسین بود
 -پس چرا جواب ندادی؟
 -چون دوست نداشتم
 -تحسین بزنگه وتانی جواب نده من که باور نمیکنم
 -نکن ...
 یکم مکث کرد ودوباره گفت :
 -واقعا تحسین زنگ زد وتو جواب ندادی؟؟
 -آره عزیز من ، تحسین بود ومن جواب ندادم... چون دیگه ازشون متنفر شدم از خواهرم که عشقی برای دیدن دوبارش
 ندارم ...
 -باشه عزیزم چرا داد میزنی... هرطور خودت دوست داری به خودت مسلط باش، برات اصلا اعصبی خوب نیست
 -سمن مگه تو خواب نداشتی، فکش گرم افتاد بالای جونم شده
 -خوب خواب ندارم !
 -اوومم، به روزای خوب با سیاوش فکر کن !
 -هی گفتمی هی گفتمی! باشه آجی جونم شبت خوش
 -شب توهم خوش سمن فضول ...
 بازنگ کوک کردن گوشیم آغوشی برای هم باز کردیم وبعد گرم افتادن چشمم به خواب رفتم ...
 بازنگ خوردن گوشیم یک صدم ثانیه بلندشدم وباخاموش کردنش از تخت اومدم پایین وشروع به پوشیدن لباسم
 کردم، باتکون خوردن سمن توجاش مثل مجسمه ها خشکم میزد ...
 با آماده شدنم از اتاق زدم بیرون وبا ورود به حال جایی رونمی دیدم پس باروشن کردن صفحه گوشیم به سمت در رفتم
 وبا باز کردن در سوزی توخونه پیچید وباپوشیدن کفشام درو بستم وبه سمت ماشین رفتم

باروشن کردنش از حیاط زدم بیرون، بیست مین به پرواز مونده بود، آشوبی به وجودم ملحق شد سعی میکردم از دور بینمش اومدم اصلا جایز نبود چون باس میفهمید کارش، رفتارش اصلا درست نبود ولی دله همیشه به حرفاش گوش نکرد... ماشینو پارک کردم و وارد در ورودی شدم دیدمش آره دیدمش، خودمو گوشه گرفتم تا نتونه منو ببینه !
بی خیال تر از هرچیز قدم به قدم هم داشتن میرفتن، دورشدن در حدی که تو این جمع قابل دیدن نبودن، روحی درپاهایم نماند... اصلا روحی مانده بود؟ با این همه سختی هایی که کشیدم دلیل روپا ایستادنم رو نمیدونستم
از در فرودگاه خارج شدم و روی پله هاش نشستم از سر بی روحی توانی برای راه رفتن نداشتیم، اشکام شروع به رقصیدن کردن پاهامو تو خودم جمع کردم و خودمو در حد توان تخلیه کردم هرچه میتونستم گریه کردم و فریاد میزدم -چرا رفتی لعنتی تو که ازش متنفر بودی، چرا باهام بازی کردی چرا گفتم دوست دارم بی تفاوت تر از هرچیز برخوردار کردی! چقدر ارزش داشتیم که با دختری که حتی نمیدونه عشق چیه فروختیم ...
نمیدونم تو این سرمای تازه از راه رسیده چقدر اینجا نشستته بودم پنج مین، بیست مین، نیم مین... گوشیم زنگ خورد این زمان چه کسی میتونست به فکرم باشه اونم این موقع صبح!!! عایا اصلا ارزشی برای فک کردن تو وجود یه فرد دارم؟؟

دستم تو جیبم گذاشتم و از توی مانتوم گوشه رو درش آوردم ... شماره ناشناس، مرور شمارش، یه بار خوندن دوبار خوندن تو اون لحظه حوصله ی هر کسی رو داشتیم به جز خود لعنتیش، نهادی از سر حرص از وجودم بیرون دادم -ای خدا این کجا بود گذاشتی وسط راهم... اون کم بود که اینو آوردی؟؟
با باز کردن باطری گوشیم سیم کارتمو در آوردم و با بستن گوشیم به هشت تیکه تقسیمش کردم و بوفی به حالت آسودگی از خلاص شدنش بیرون دادم و به سمت ماشین پاتند کردم...

باروشن کردن ماشین و بستن کمربند گریه هام شدت گرفته بود از در خارج شدم و با روشن کردن بخش ماشین روانه جاده شدم

گاهی به پشت سر نگاه کن، من گم شدم اینجا *

بازم به بیراهه کشیدم راه دنیامو *

هر بار سمت آدما دستامو وا کردم *

اینبار میگیرم به سمت قبله دستامو *

گاهی به پشت سر نگاه کن بغضمو بشکن *

من دلبریدم از همه سمت تو میگیرم *

دستامو محکم تر بگیر من بی تو میمیرم... (مرتضی حبیبی)

این آهنگم شده بود نمکی بر روی زخم

با پشت دستام اشکامو پاک کردم و با وجود نبود آقامظفر درو باز کردم و وارد حیاط شدم و با پارک کردن ماشین پیاده شدم... سوزی سرد بر روی صورتم سیلی زد، دیگه امیدی برای ادامه زندگی نداشتیم پس با ورودم به خونه کفش و کیفمو به طرف پرت کردم و به سمت شومینه هجوم آوردم و دستامو جلوی آتیش مصنوعیش دراز کردم و گفتم :

-هی چقدر زود سرما اومده ها ...

-سردت شد؟؟ آخی

صدایی لاله های گوشم رو لرزوند ازخونه بود؟ یا تو خیالاتم؟
 سرم را از خیالات منفی تکان دادم وبعد گرم شدنم بسمت اتمام زندگیم به سوی حمام روانه شدم که بادیدنش تو جام خوشکم زد ...
 این!!! اینجا توخونه ی من چیکار میکرد؟؟؟
 -بازم تو؟؟؟
 -چیه از دیدنم خوشحال نشدی؟
 -تو... تو... توخونه من چیکار میکنی؟؟؟ با اجازه کی اومدی تو؟
 -دیدم خبری ازت نشد نگرانم شدم گفتم شاید فراموش کرده باشی اومدم بهت خبر بدم دستامو به سمت در اشاره کردم وگفتم :
 -ازخونه من گمشو برو بیرون !!
 باز خنده های شیطانیشو سردادو گفت :
 -نه خوبه آخه کمتر دخترایی پیش میان انقدر جربرزه داشته باشن وبخوان روی سر من داد بزنی
 -فک کردی کی هستی جز یه آشغال که این مملکتو به گند کشیدی؟؟ تا یه نفرو تنها میبینی ازش هرسوء استفاده ای میکنی؟
 -هی حواست به حرف زدنت باشه واستا باهم بریم ...
 از حرص زیاد ناخونامو تو کف دستم فرو میکردم، برای کم شدن حرصم به آشپزخونه رفتم شاید باخوردن قرصام تسکینی بر روی عصبانیتیم بشه وباخوردن آب درصدی از آتیش گرفتن جیگرمو خاموش کنه .
 از روی کاناپه بلند شد وجلوی درگاه آشپزخونه ایستاد وگفت :
 -منتظرتم زود آماده شو
 بی توجه به حرفاش آبی به لیوان ریختم وبا بالا دادن قرص نفس عمیقی کشیدم وبا حرص لیوانو محکم به میز کوبیدم
 واز کنارش رد شدم
 -بروکنار نمیبینی میخوام رد شدم !
 -به اون هیکل چهارشونه و بزرگش تکونی دادو از کنارش رد شدم...چقدر بوی عطرش شبیه عطر نیما بود،روکاناپه نشستم وگفتم :
 -من نمیدونم از من چی دیدی که ازم همچین کاری رو درخواست کردی،ولی خوبه بیارم شما گوشتونو واکنین آقای رادمنش...من بدتریت ضربه های زندگیو کشیدم ومیتونم از این بدترشم مقابله کنم امروز عزیز ترین فرد زندگیمو از دست دادم پس ازتون میخوام برین چون اون چیزی که شما میخوانو نمیتونم براتون انجام بدم
 از حرص زیاد از گوشاش دود بلند میشد وتوجشماش حرص وجود داشت یکم ترسیدم ولی خوب من قوی بودم واز همچین آدمایی نمیترسم...بالای سرم ایستاد وکمی از کرواتشو شل کرد وبه سمتم خم شد وشالمو به محاصره خودش قرار دادو گفت
 -توجوه فسقلی دم از سختی زندگی میزنی انگاری خوشی دلتو زده!!ببین دخترخانوم نمیدونم چی چی...خوب واکن

اون بی صاحبو

-کم پیش میاد کسی بدتونه روی حرف آرشا حرف بزنه پس بهتر بهت میگم بهتره باهام راه بیای... چون هرچی دیدی باچشمای خوت دیدی!

انگاری حرفامو از این گوشش به اون گوشش بیرون داد، بازومو گرفت وگفتم:

-به من دست نزن آشغال!

-هنوز آشغالو ندیدی گفتم بهتره باهام راه بیای

همون طور که دستامو از دستش بیرون میکشیدم مثل مجرما منو پشت خودش میکشید وقتی وارد حیاط شدیم گفتم:

-بخدا اگه ولم نکنی چنان جیغی میزنم که دو دستی بیان ببرنت!

-نه بابا جیغم بلدی ونمیدونستیم...بکش بینم

بابستن دست وپام توماشین پرتم کرد وبا روشن کردن ماشین از حیاط خارج شد

-منو داری کجا میبری؟؟

سکوت کرد بسمت جلو رفتم تا کنترل ماشینو از دستش خارج کنم که بایست دستش چنان به لبم زد که بین دندونام

پرس شد،پخش صدلی شدم دستمو به لبم زدم که با مایع غلیظی مواجه شدم

-عوضی بین چیکار کردی؟؟داره خون میاد بزنی کنار...باتوام بزنی کنار!!

-فدای سرم

از صحبتاش کم مونده بود شاخ دربیارم خواستم گریه کنم از دل دردم ولی جاش نبود نمیخواستیم بفهمه داره با یه آدم

ضعیف برخورد میکنه ...

وارد یه خونه آپارتمانی شد و با پارک کردن ماشین به پشت ماشین بهم خیره شد درحالی که سرم مخالف نگاهش بود

گفت:

-هوویی!!!اینجا خونه مسکونیه،اگه صدات دربیاد اگه کار خطایی به سرت بزنی مطمئن میشم لیاقت جایی رو داری که

تاحالا ندیدی پس مثل بچه آدم با باز کردن دست وپات پشتم راه میفتی...فهمیدی؟؟

-اولا اسم دارم دوما من از ماشینم پیاده نمیشم اصلا چرا بامردی که نمیشناسم کیه وچیکارست بایدبرم تویه خونه؟؟

-نوچ باتو یکی همیشه خوب حرف زد الحق که همتون لنگه همین،لوس، تخس،بدعنق

معلوم نبود باچندتا دخترا دم خور شده که تویه نگاه همه چیزو تشخیص میده!

لب های پاره شدمو که سوزش بدی گرفته بود ترکردم باباز کردن در ماشین گفت:

-بیا پایین فقط خدارو میخوام غلطی به سرت بزنی

سفت به صدلی چسبیدم همین طور که درحال باز کردن دست وپام بود با تمام شدن کارش منو به سمت بیرون کشید

وبا قفل کردن در حوالی پله ها شدیم تو طبقه سوم ایستاد وبا باز کردن در ازم خواست برم تو...خونه نقلی ومجردی

بود،روی کاناپه نشست وازم خواست بشینم...منم برای خلاص شدنش سعی میکردم زیاد لج نکنم وباهاش راه بیام

چون چاره دیگه ای نداشتیم بعد نشستیم گفت:

-این خونه منه البته از اون خونه ای که تو توش زندگی میکردی خیلی کوچیک تره ولی من راضیم میخوام بگم نقشت

چیه؟ اینکه اون زنی که تو گوشه تخت بیمارستان دیدی مادرمه و تمام آرزوش اینه منو داماد کنه پس منم نمیخوام آرزو به دل خدایی نکرده از دنیا بره، گفته باشم اونم برای یه مدت بعد شمارو به خیر ومارو به سلامت تودلم گفتیم :

-نه تروخدا فکرشو کن من بشم زن تو چندش ایششش
بلندگفتیم :

-چرا بین این همه دخترا من؟؟

-خودمم نمیدونم... زیاد داری حرف میزنی ها؟؟

-اووم سمت چی بود، آرشام... آرشا... خوب من فقط و فقط یه شرط دارم؟
-اونوقت چه شرطی؟

-اینکه بهم تماسی نداشته باشی

خنده هاش روی اعصابم بود آلان بخاطر حرف من خندید؟

-میشه بگی کجاش خنده داشت؟؟

خودشو جمع و جور کرد و گفت :

-اگه باعث شه نقشمون خراب شه مجبورم شرطتو قبول نکنم... ولی سعیمو میکنم

-چی چی سعیمو میکنم؟؟ اصلا نمیفهمم چرا زورکی داری زن میگیری؟ بروخواستگاری وزن بگیرهم خودتو خلاص کن
هم مادر بدبختتو ...

از جاش بلند شد حرفمو توخودم تکرار کردم مگه چیز بدی گفته بودم؟؟

-خیلی داری وز وز میکنی !!

بعد به سمت اتاقش رفت، گوشیم تو کیفم جامونده بود اگه هم همرام بود سیم کارتی نداشتم اینجا هم هرچی گشتم

پریز تلفنی نبود چه بخواد تلفن! از جام بلندشدم و به سمت در رفتم و آروم دستگیره رو کشیدم، بسته بود، پاهامو به

زمین کوبیدم و از در دور شدم قرصامو هم توخونه جا گذاشته بودم، حتما آلان سمن نگرانم میشه... براش بمیرم .

از این بن بست به اون بن بست هرچی تلاش میکردم کمتر به امیدواری میرسم پس از بی حوصلگی زیاد کنار بخاری

نشستم و با بلند شدن صبح زود چشمم گرم گرفت و رو زانو هام خوابم برد ...

از صدای شکستن چیزی شیشه ای از خواب دلکندم به سمت صدا چرخیدم حالت آشفته گی داشت این کابینت واون

کابینت میکرد دستمو رو دلم گذاشتم و تپش قبلمو حس میکردم

از جام بلندشدم وگفتم :

-چته این موقع مگه سر آوردی؟

آمان حرف زدن بهش ندادم و به سمت دستشویی رفتم به آینه خیره شدم چقدر تو این مدت بهم خوردم صورتم

روحی نداشت با آب چندبار صورتمو تر کردم و با سر آستینم صورتمو خشک کردم که چشمم به چیزایی خورد چیزی که

دختر میتونستن استفادش کنن رژ لب !!

پس تو این خونه دخترم رفت و آمد داشت ...

بی تفاوت تر از هر چیز بر قو خاموش کردم و با بستن در بسمت بخاری رفتم و پاهامو تو خودم جمع کردم حوصلم خیلی سررفته بود

-من تاکی باید اینجا بمونم؟؟

جواب نداد دوباره گفتم :

-باشمام تاکی باید اینجا بمونم؟؟ حوصلم سررفت

ابروهائشو بالا پایین کرد و گفت :

-تا هر وقت که بگم !!

نگاهی به ساعت دیوار که به زور زمانو حرکت میداد خیره شدم، 4 بود چقدر خوابیدم! هنوزم خواب داشتم گوشیش زنگ خورد

-سلام بر حسام جان

- ...

-چطوری پسر؟

- ...

-آره میایم هه یکم سرم شلوغ بود این مدت

- ...

-باشه دارم حرکت میکنم میبینمت فعلا ...

نه خوبه بهش امید وار شدم با اون تخس بودنش روابط اجتماعی خوبی داره! بعد این زمان از آشپزخونه دل کند وبه سمت اتاقش رفت وجیح داشتم کفری میشدم انگاری مجرم آورده برای بازجویی !!

بوی عطرش منو به سمت بو کشید ترگل و مرگل کنار در اتاقش ایستاده بود وبا تنظیم کردن ساعت مچیش یه آنالیز عمیق بهش کردم موهای مشکیشو با واکس مو براق کرده بود وکمیشو به روی پیشونیش انداخت چشم های گر گرفته قهوه ایش زیر موژه های مشکی بلند پنهون شده بود لب های درشت مردونش که با ته ریش های مشکی خود نمایی میکرد، بدن چهارشونه و ورزیدش تو این لباس به هر چشمی میومد... متوجه نگاهش به خودم شدم از آنالیز کردن دست برداشتم و سرمو بین پاهام بردم که گفت :

-دارم میرم بیرون برای آخر وقت برمیکردم اگه گرسنت شد تو یخچال غذا هست

بدون اینکه سرمو بالا بگیرم تو دلم گفتم :

-بری وهرگز برنگردی، نکبت

بسمت بیرون رفت و با بستن در صدای چرخش کلیدو توقف حس کردم با رفتنش انگار اکسیژن تو اون مکان منتقل کردن پس بلندشدم وبا گرفتن شالم که درحد خفگی بودم از خودم جدانش کردم وبه سمت یخچال رفتم ،باگرفتن موز روی مبل نشستم وتلویزونو روشن کردم چیز خاصی نداشت دلم یکم میخواست بگردم تو این خونه 90 متری...بسمت اتاقش رفتم که از ریخت وپاش زیاد تمایلی برای ورود نداشتم برای ریختن پوست موز کنار سینک قرار گرفتم وپرتش کردم رومو برگردوندم که با دوتا لیوان مشروب توی سینک مواجه شدم جلوتر رفتم وبوش کردم آره خود مشروب بود رژ قرمزی هم لبه لیوان برق میزد دیگه فهمیدم چیکارست؟

کنار پنجره ی آشپزخونه ایستادم پرنده پر نمیزد چه برسه به آدم!! پرده هارو تا ته کشیدم وروشنایی به خونه منتقل کردم از ریخت وپاش روانی شده و خواستم تمیز کنم که گفتم پرو میشه چار تا آشغال اومدن حال کردن من تمیز کنم به من چه خو ...خونه خودمو تمیز نمیکردم حالا به چه روزی افتادم که باید خونه مردمو تمیز کنم ...

روی مبل نشستم جز یه اتاق و آشپزخونه وحال ویه دست شویی جای دیگه ای نداشت ومطمئن بودم اگه راه فراری

وجود داشت منو اینجا ول نمیکرد... هاتبرد زدم شاید اون کانالا فیلمی داشته باشه... دنبال فیلم لطیفه گشتم ویداش کردم تنها فیلم مورد علاقم که خیلی کم میدیدمش و البته از شخصیتش بود که میدیدم... نمیدونم کی خوابم برد شاید بعد تمام شدن فیلم خوابیدم یا شایدم اول فیلم

با چرخیدن قفل کلید چشمامو باز کردم تلو تلو خوران وارد خونه شد وبا بستن در بهم خیره شد، چندبار پلک زدم خودش بود ترسیدم از حرکات نابجاش، دلم داشت از جاش بیرون میومد مست بود از چشماش، لباسش، حرکاتش ضایع بود که گفت:

-هنوز بیداری جوجه؟

صدای خندش پخش خونه شد

تومبل جمع شدم وبا قفل کردن در خونه تا اتاقش چرت میگفت وبدون تعادل راه میرفت توراہ لباساشم ریخت ورفت با بستن در نفسی عمیق از نهادم بیرون دادم از ترس خواب از سرم پریده بود حالت ضعف بهم دست داده بود بسمت آشپزخونه رفتم با گرفتن چندعدد بیسکوئیت ساقه طلایی که هنوز باز نشده بود خوردم کنار بخاری نشستم وچونه هامو روی زانوم گذاشتم ... نه اینطوری همیشه من نباید جلوی مادرش ظاهرشم باید کاری بکنم... خیلی زود باید از دستش خلاص شم... باپرشدن شکمم به خواب رفتم

انگاری دیر بلندشدم ولی هنوزم دیرنشده من نقشمو اجرا میکنم اونم خوب طوری که از دستش خلاص میشم حالت صمیمی بودن به خودم گرفتم وخیلی علاقه مندانه گفتم :

-سلام صبحت بخیر !

-سلام

بیشعور، زشت، تخس الحق باید بدرفتار کرد چون ارزش همون رفتار رو داری !

بلندشدم وبه سمت دستشویی رفتم بعد خشک کردن صورتم به سمتش که روی اپن در حال صبحونه خوردن بود رفتم همین طور که سرش پایین بود وبه میز خیره شده بود گفت :

-امروز باس بریم یه سری خرید کنیم چون بعدظهر خیلی کار داریم

-آره عالیہ تو این مانتو خیلی خسته شدم

-تو اتاق هم یه سری لباس هست میتونی تنت کنی؟

من لباس دخترایی که اصلا معلوم نیست کین وچین بگیرم بپوشم! هه منو چی فرض کرده آلدنگ بی خواصیت ... چای برای خودم ریختم وروبه رویش نشستم وباگرفتن لقمه اول بسمتش دادم وخیره بهش شدم که با این حرکت نیم خیز شد وگفت :

-من سیرشدم زودتر بخور که خیلی دیر شده

باضایع کردنم به صندلی کز کردم وهرچی فوش بود نثارش کردم حالا نوبت من بود بهش بپریم همین طور که داشت به سمت اتاقش میرفت گفتم :

-اها راسی یادت رفت شاهکاری دیشبتو پاک کنی ملتفتی که زیر گردنتو میگم! نیست اینجا آبرو داری یکی میبینه زشته ...

نیش خبیثی زدم ومشغول خوردن چای شدم، ولی خر به شو نیست باید نقشه دیگه ای به سرم بزنه خیلی وارده وهمچین گول نمبخوره! به پنجره آشپزخونه خیره شدم وهمون طور چای میخوردم که گفت :

-حاضری؟؟

رومو به سمتش چرخوندم باتکون دادن سرم چای رو روی این گذاشتم وبسمتش حرکت کردم با بستن در از پله ها عبور کردیم و وارد ماشین شدیم ...جلوی ماشین جاگرفتم
 چقد دلم برای ماشینم تنگ شده بود مخصوصا هوای آزاد !
 با استارت زدن از پارکینگ بیرون رفت مثل زندانی هایی که بعد چند سال آزاد میشن به خیابون خیره شده بودم
 کنار یه پاساژ تازه افتتاح شده ایستاد وبعد پارک کردن ماشین پیاده شدیم بعد گذشتن چند تا پله وارد
 پاساژ شدیم، جای شلوغی بود و برای فرار خوب به نظر میرسید ولی من راه خروجیشو که بلد نبودم !!
 حالت لوسی به خودم گرفتم وکنار یه ویتترین ایستادم وبه مانتویی که ساده بود وکنارش بنفشه های کوچیکی کار شده
 بود ورنگ کاهی داشت اشاره کردم گفتم :
 -قبول داری؟؟ رنگش چطور !!
 -تو باید قبول کنی به من چه !
 بی ذوق! قربون نیمام بشم که باهمه فرق داشت خودم کردم خود لعنتیم... آه که داغ دلم تازه شد یعنی آلان
 رسیدن؟؟ عقد کردن واقعا؟؟
 با صدایش از خیالم بیرون اومدم
 -هو کجایی نیم ساعته دارم صدات میزنم خوب مارو هم تو هپروتون بیرین ببینیم در حال سیر کردن چی هستین!
 چشمامو ریز کردم وچیزی بهش نگفتم داشتم لباس های دیگه رو نگاه میکردم که گوشیش زنگ خورد، یکم فاصله
 گرفت ولی نه در اون حد حوصله گوش کردن حرفاشو نداشتم پس به سمت مغازه رفتم شاید اطلاعاتی برای در
 خروجی پیدا کردم !
 -تانیا!!!! این دختره ای که اینجا بود کجاست؟(با داد)
 یاقمر چرا همچین میکنه آبرو برام نذاشته!خل دیونه روانی
 از کنار لباسا بیرون اومدم وگفتم :
 -بله آرشا جان؟
 با دیدنم دست به کمر شد وحالت سبکی به خودش گرفت وگفت :
 -بیا اینجا بینم
 دور بر خودمو که همه بهمون خیره شده بودن نگاه کردم وبا خم کردن سرم بسمتش قدم تند کردم
 به کمرش زدم وگفتم:
 -ای کوفت آبرومو بردی؟؟هنوز نمیدونی نباید داد بزنی !
 طبق معمول اخماش تو هم رفت وگفت :
 -همرام بیا !
 بدون اینکه به حرفام گوش بده وبینه چی میگم به سمت خروجی در رفت
 -مگه با تو نیستم؟؟پس خرید چی میشه!؟؟
 ایست کرد وبه عقب برگشت وانگشت اشارشو به دماغم زد وگفت :
 -فقط بیا ...
 تو جام ایستادم ودستامو تو هم گره انداختم وگفتم :
 -تانگی همراة هیجا نیام

مثل نفه‌ها نگام کرد وبا گرفتن مچ دستم پشت سر خودش کشون کشون کشید... ای تانی خدا ذلیلت نکنه اینطوری که بدتر شد! هرکاری کردم نتونستم دستامو از دستش در بیارم سوار ماشینم کرد وبا سوار شدن خودش و خوابوندن دستی ماشین حرکت کرد... هیچی نمیگف بخاطر تخس بودنش دلم میخواست شلوپلش کنم! البته بی ارزه خودمم که نتونستم از دستش فرار کنم... حالا فک کن بخوام شلوپلش کنم .

صبرم به پایان رسید وشروع به حرف زدن کردم

-کنیزت نیستم که هرطوری بخوای باهام رفتار کنی! فک کردی مردی میتونی هر کاری کنی، فک نمیکنم مردونگی به این باشه؟؟ مرد اونکه که پشتیبان یه دختر باشه! مرد باشه نه مرد کامل رومو به سمتش کردم و ادامه دادم
-اصلا فک کردی بی کسم هر بلایی بخوای میتونی سرم بیاری؟ ناموس میفهمی چیه؟؟ خوب نداری که بخوای بفهمی
اگه آدم بودی، شرف داشتی، انسا ...

-آه خفه شووو

دستاشو نزدیک صورتم آورد وبا عقب دادن سرم و کنترل کردن دستش از کار نابجاش تداخل کرد... پوفی از سر عصبانیت بیرون داد مسمم تر از هرچیز سرم رو حواله پنجره کردم وبه آدمای خیابون خیره شده بودم .

کنار یه خونه یا بهتر بگم آپارتمانی ایستاد وبا باز کردن کمبر بند مشغول شده بود

-مگه باتو نیستم! کجا میخوای منو ببری؟؟ البته فک کنم حقم باشه بدونم ...

-امون بده خودت میفهمی !

-نمیخوام بفهمم خودت بگو؟

-از بس که نفهمی ...

-اووو مواظب حرفات باش هرچی نمیگم هرچی لیلی به لالات میزارم فک کردی هرکی هرکیه؟؟

-خیلی رو اعصابمی اگه بخوای ادامه بدی بلایی بد تر از این به سرت میارم

-مگه بدتر از اینم مونده که انجام ندادی ؟

آتشی شد درست روزی که تو خونه خودم بودم... نزدیک شد وچونمو گرفت

-آره از این بدترم داریم... کاری میکنم همین زبونو هم نداشته باشی نیست خیلی ورازی میکنی

ترسیدم از اینکه زبونمو بکنه آب دهنمو رو زبونم تر کردم واز بودنش امید وار شدم

در داشتبورد ماشینو باز کرد واز توش یه پک سیگاربا دوتا شناسنامه کشید بیرون وبا گذاشتن اون دوتا تو جیبش

سیگارو بین دستاش قرار داد وبا فندک زدن بین لب های گوشتیش قرار داد، بانفس عمیق حواله ریه هاش کرد وبا

نفسی آزاد به بیرون داد

دلم میخواست تایکم مثل قبل دودش به اعماق وجودم برسه! مثل زمانی که آزادی زیادی داشتم وبه دور از هیچ غم

وغصه ای بودم ولی با یادآوری این همه مسیبت هایی که رو دوشم بوده از این هوسم دست برداشتم، سرم رو از تکیه

گاه شیشه بلند کردم وبه کفشام خیره شدم راسی دوتا شناسنامه تو دستش بود؟؟ نکنه... خداکنه چیزی که توذهنمه

نباشه !!

بسمت باز کردن در رفت که دستشو گرفتم برگشت برای اولین بار تو چشمام خیره شده بود چشمامو ازش دزدیدم

ودستامو از مچش باز تر کردم وگفتم :

-خودت بریدی ودوختی حتی نمیگی ازش یه سوال

-تانیاعصاب ندارم میزنم ناکرارت میکنم خونت میفته گردنم انقد به پام نییچ... برای یه مدته کوتاست !

-هه هه نه ترو خدا برای همیشه! به جون خواهرم که بالا ترین قسممه اگه بخوای به کاری مجبورم کنی که برخلاف

میلیم باشه همه چیزو تمام میکنم
همین طور که دومین پوک سیگارو میزد با خنده گفت :
-مگه چیزی شروع شده که بخواد تمام شه؟؟
لب پایینمو که به زور بر اثر اون ضربه جوش گرفته بو گاز گرفتم...ای خدا نکشتت تانی که سوتی پشت سوتی !!
-درکل گفتم آقای رادمنش !
باتکون دادن سرش از ماشین پیاده شد
آه لعنت بهت تانی که همیشه گند میزنی...گند !!
ساعت 11 بود وهمین طور از خودم سوال میبرسیدم
-اگه منو نامزد خودش کنه چی؟؟اگه بلایی سرم بیاره جواب خدارو چی بدم؟؟اگه بخواد برایش کاری انجام بدم که
نتونم چی؟؟ اصلا این شناسنامه منو از کجا پیدا کرده بود؟من که همراه خودم نیاوردم...آهی از نهادم بلندشد...با سویچ
ماشین به پنجره ماشین ضربه زد...یه بار..دوبار
از فکرم بیرون اومدم وپا به بیرون گذاشتم...نمیدونم چرا ضعف کرده بودم...تنم میلرزید، پاهام روحی نداشت
وجودم سرشار از دلهره شده ، دستای عرق کردم با مانتوم خشک کردم وکنارش ایستادم ته مانده سیگارو زیر پاش
لح کرد وبه سمت آپارتمانی که حدس زده بودم رفت منم با قدم هایی که به زور حرکتشون میدادم جلو میرفتم آیفونو
زد
دینگ دینگ، دینگ دینگ ...
صدایی از پشت آیفون درومد
-هان؟
آرشا جواب داد
-هان نه جان !
-باز که تویی؟؟
-پس میخواستی کی باشه؟بازکن یخزدم
-بخدا اینجا دفترخونه نیست که هرروز اینجایی !
صدای زنونه ای گرفت وادامه داد
-منم شوهر دارم بخدا بفهمه کشتتم خواهش میکنم از اینجا برو...برو میاد بدبخت میشم ...
نه خوبه یه مشت دلک تشکیل اجتماع دادن،ولی حرفاش خنده دار بود وباعث شد لبم بعد یه مدت رنگ خنده رو
بینه...آرشا سرشو خیلی جلو آیفون برد وگفت:
-میشه خفه شی؟؟درو باز کن تا نکشتمت
-اجازه ندارم
-حسام!!!بخدا اون روی سگمو بالا نیار خودت میدونی بد میبینی پس باز کن لعنتی !
-آقای محترم من گفتم کمتر از یک ساعت دیگه اینجا باش آلان چنده؟عشغو حالتو کردی اومدی وردل من ...
-ازکی تا حالا انقدر وقت شناس شدی ونمیدونستم
-بودم وشما چون خفاش شب بودین نمیدیدین!
خیلی از کار حسام خوشم اومد خوب حرصش میداد ایول

-حسام!!!

-کوفت... داد نزن همسایه ها آلان میریزن توکوچه ...

-پس باز کن تا آبروتو نبردم

بخدا اگه ترسم نبود همین طور که مشغول حرف زدن بود فرار میکردم ولی میترسیدم گیرم بندازه و نتونم خودمو نجات بدم...وبلایی سرم بیاره که فکرش عذاب آورده!! در با صدای تیخ باز شد وباصدای قیزی دروازه رو باز کرد وارد حیاط شد منم سر به زیر شده بودم وبا نفس کشیدن استرسمو کم میکردم پله های راه رو رو طی میکردیم که دوباره به فکر فرو رفتیم این مدت بیشترین فکر با سرم زد...کاشکی میشد یکی بیاد و منو از این زندانی که توش گیر افتادم نجات بده نیما کجایی؟ غلط کردم...حالا خوب شد دیدی این غرور لعنتیمو بخاطر تو زیر پا گذاشتم ولی حیف دیر گفتم این کلمه رو زمانی که رفتی...درحالی که بهت گفتم دوست دارم...دلم برای ترنم یه ذره شده بود! اصلا نمیدونستم قبرش توکدوم منطقست...اصلا به من هم میگفتن خواهر؟؟ سمنی میدونم نگرانی ولی من حالم خوبه ...

نمیدونم تو طبقه چندم ایستاد در باز بود وبا گرفتن کفشش وارد خونه شد وقتی دید تو جام ایست کردم و تکونی نمیخورم برگشت و گفت :

-همین جاست ...

از فکرم بیرون اومدم ودوباره ادامه داد

-پس چرا ایستادی؟

تا همین جاشم نمیدونم باچه رمقی اومدم از ضعف کردن زیاد دستمو حصار دیوار کردم...تنها چیزو کسی که تو اون لحظه تکیه گاهم بود ...

-حالت بده؟

-مگه برات مهمه! اگه مه

دید دارم بحثو شروع میکنم گفت :

-نمیخوام چیزی بشنوم ...

رفت ،اسگول روانی رفت داخل خونه بدون اینکه بدرقم کنه...فرهنگ زیر صفر اگه داشت اینطوری نمیکرد...عجب مهمون نوازی ازم شد اصلا صاحب خونه معلوم نبود کجاست...کسی بیاد بگه چه نسبتی داری یا اصلا براچی اینجایی باید چی جوابشونو بدم! یه نفس عمیق از وجودم بیرون دادم وباگرفتن کفش هام وارد خونه شدم وبا زدن تقه ای دوقدم جلو رفتم

-نمیخواه خودتو موش مرده کنی!هرکی ندونه میگه چقدر دختر بی زبونی به به وچه چه ...

سرمو سمت صدایش کج کردم بامن بود! پخش مبل شده بود همین لحظه پسری که هم سن وسال های آرشا میخورد از اتاق بیرون اومد وبدون توجه به من گفت :

-درود وسلام بر کنه بنده چطوری دا؟؟ جه عجب تنها اومدی...!!کسی همراست نیست؟؟بخدا کسی رو ندارم نشونت بدم خنده ای که برای اولین بار روی صورت آرشا دیدم اونم نیش خند بود یه اوهومی کردم که متوجه بودنم تو خونه بشن ...

-! من که گفتم داداش من تنها نیامد اینجا ...

بیشعور نکبن کوتاهی نکرد صاف صاف با اون وضع لباسش که یه رکابی به تن داشت وبا شلوارک گل وگشاد بستم اومد وگفت :

-خوش اومدین حسام صالحی هستم میتونین حسی صدام کنین ...
دستشو جلوم دراز کرد، بدون اینکه جواب دستشو بدم روی مبله که خالی بود جا خوش کردم و مثل قزب کرده ها به پارکت خیره شدم...سنگینی نگاه آرشا سرمو بیشتر کج میکرد...خوب همش من که نباید آدم خوبه باشم هرکی خوبی کرد به خوبی جوابشو میدم هرکی بی تربیتی کرد بی تربیتی جوابشو میدم...از خیت شدنش حال کردم فک میکنن چون به نقششون تن دادم مثل خودشون نجسم! بچگی و خربتش ...
با بستن در ورودی که بعد اومدنمون باز مونده بود بست و کنار یه صندلی دونفره جا گرفت و شروع به حرف زدن کردن -خوب چه خبر معلومه کجایی؟؟بعد اون شب رفتی که رفتی حاجی حاجی مکه؟
-هی برادر من خبری جز بدبختی نیست !
-تو دیگه چرا آرشا!!با این عروسک هایی که دورو بر خودت چیدشون میگی بدبختی؟؟
سروشو یکم با آرشا نزدیک کرد و گفت :
-بدبختی به من میگن...مثل کنه بهم ماسیده ولیکن هم نیست ...
دلم میخواست از جام بلند شم واین کشیده جانانمو نثار صورت زشتش کنم به من میگه عروسک!...یکم فکر کردم آره درست میگفت من شدم عروسک آرشا که هرطور میتونست باهام بازی میکرد...مثل پسر بچه ای که نمیدونست چطور با عروسک های غم به دل نشست چطور برخورد کنه فک میکرد یه ماشین جنگ جوست که تا میتونست بهش ضربه میزد...اشک دور چشمام حلقه بست...نه نه اینجا جای باریدن نبود...چند بار بازو بسته کردم تا از ریخته شدنش جلوگیری کنم .
صدای ظریف دخترونه ای بعد مدت زمانی باعث شد سرمو بلند کنم وبه سمت صدا سرمو بکشم...یه دختری که 24-25 سال میزد با موهای ریز فر طلایی با چشم های کمی روشن تر از موهایش که به سختی تشخیص دادم...یه تاپ بندی بارنگ فسفوری که آدمو بیشتر جذب پوست های سفیدش میکرد وبا یه شلوار لی که 10 سانت پایین تر از زانوش بود وبا یه دمپایی شصتی هم رنگ تاپش جلو اومد بهترین آنالیزی بود که تو کمترین مدت زمان انجامش دادم...با بلند شدن آرشا بلند شدم وبعد دست دادن با آرشا به سمت من اومد وگفت :
-سلام خوشحالم از دیدنتون...خیلی خوش اومدین؟ گلاره هستم ...
با جلو آوردن دستش فک نمیکنم دستم بهش خورده باشه حتی گرمای دستشو لمس نکردم...کمتر از صدم ثانیه دستامو از دستش جدا کردم و سرجام نشستم اونم کنار حسام جا گرفت وگفت :
-آقا آرشا از این طرفا! خونمونو که بلد بودین... رفتی که رفتی؟؟
-این چه حرفیه ما که اینجا پلاسی....
حسام وسط حرفش پرید وگفت :
-راس میگه دیگه چی چیو راه خونمونو بلد نیست این که کلا پلاسه اینجا ...
با بلند کردن سرم که بگم منم اینجا آدمم نگاهم بین این دوتا خورد... گلاره غرق بغل حسام بود و شروع به جلف بازی های خرکی کردن...چشمام بین پاهای سفید گلاره و مشکی حسام که از موهایش بیشتر جلب توجه بود ایست کرد...احساس گیجی روانه روحم شد ویه چیز تو وجودم بالا وپایین میکرد از دیدن این همه موهای بلند مردونه دوام نیاوردم وبه سمت در خونه رفتم وبا پوشیدن کفشم پله هارو دوتا سه تا پایین رفتم همین که به دروازه رسیدم وبا باز کردنش دستمو از جلوی دهنم گرفتم ومحموله دهنمو نسیب جوی کردم
-اوق...اوق
-تانیا چت شد یهو !!

صدای تحفه خودش بود دستمو به علامت جلو نیا عقب گرفتم... همین طور که پشتم بهش بود دستمالو به سمتم داد وبا گرفتنش لبمو پاک کردم وبا چشم هایی که تا پنج مین قبل درحال درومدن از حدقه بودن نگاه زیر چشمی بهش کردم...همین طور که به دیوار تکیه داده بود از کنارش رد شدم ودنبال شیر آب میگشتم...کنار کنتور آب بود وبا خم شدنم آبو باز کردم ودهنمو شستم...یه بار، دوبار...

با بستن شیرآب لبمو با پشت دستم پاک کردم وبلند شدم بالای سرم ایستاده بود ویه قدم عقب رفتم وگفتم -به دوستتو و نامزدت میگی این جنگولک بازیاثونو جمع کنن بزارن واسه آن تایمشون، البته اگه میخوای پیام بالا وگره

منتظر می ایستم هروقت مهمونیت تمام شد باهم بریم !

دورلبشو با دست شصت وانشارش پاک کرد وگفت :

-حسودیت شد؟

چشمای وق زدمو کنترل کردم وگفتم :

-ازچی؟؟ از اینکه حسام به زور گلاره رو تحمل میکنه! از اینکه با اون لباس های جلف کنار تو عشوه میاد !

تن صدامو پایین آوردم وبه حرفم تمرکز کردم...این حرفایی بود که از دهن من بیرون اومد؟من خودم بودم؟خودی که

هیچ کدوم از اینها برام اهمیت نداشت !!

-باشه بیا تا بهشون بگم

-ممنون همین جا می ایستم ...

دستی تو موهاش کشید وازم فاصله گرفت همین طور که حیاطو متر میکرد بعد تمام شدن مکالمش بستم اومد وگفت :

-حله بریم بالا ...

پشت سرم حرکت کرد وبعد ایستادن تو طبقه دوم زنگ واحدو زدم و در باز شد...حسام با پوشیدن شلوار ورزشی

وپوشیدن یه پیراهن مردونه روی رکابی جلوی در ایستاد !

سرمو خم کردم و وارد خونه شدم بدون اینکه حتی ازم حالی پرسه !

بعد ورود آرشا توخونه ونشستن روی مبل مشغول آنالیز کردن دورو برم شدم .

حسام پشتم ایستاده بود وگفت :

-چیزی میخورین بیارم؟؟

خیره یه لب آرشا شدم تا دهن بازکنه،مردم وزنده شدم تا بگه آره

-نیکی وپرسش پسر...معلومه که میخوریم! راسی گلاره کجاست؟

چقدر گرسنم شده بود کم مونده بود از حال برم... به خودم اومدم که حسام آخرین کلمه حرفشو زد

.....-رفت اتاق

آرشا بلند شد وبه سمت همون اتاقه رفت وبا زدن تقه ای وارد شد ...

بدون گوشی مساوی با بی حوصلگی... اصلا به حدی رسیده بودم که حوصله خودمو نداشتم ونخوردن قرصام تو این

حال حالمو بدتر کرده بود

-خوب با برخورد اول که خوب آشنایی دادین...چندسالتونه؟

با من بود!!!!...خوب آره دیگه، چرا من این مدت خل میزنم سرمو به سمت حسام بردم و حالت گیجی بهش نگاه کردم

که باعث خندش شد ...

-چیزه خنده داری دیدین؟؟
 -نه بابا ...
 خندشو کنترل کرد وادامه داد
 -بخدا ببخشید دست خودم نبود...عجب آدمیه این آرشا میچرخه مثل خودش پیدا میکنه،خشن،عصبانی...اولی
 خوشبختانه من اینطوری نبودم
 -معلومه...نیست که همیشه نیشتون تا بنا گوش بازه اصلاان هم به آرشا نرفتین ...
 نیششو جمع کرد ومشغول کارش شد ...هه هه ضایع...چند مین نگذشت که باز دهن باز کرد
 -چندوقته باهاشی؟
 -فک نکنم مجبور باشم به این سوالا جواب بدم...آرشا !!!
 -چیه کم آوردی اونو صدا میزنی؟؟
 نگاهی از سر عصبانیم بهش دوختم وگفتم :
 -آقای محترم به شما یاد ندادن تو کارای دیگران دخالت نکنین؟؟ اصلا نکنه فضولی تو خونه و مفتشی شغلت!!!؟؟
 با بیرون اومدن آرشا از اتاق جواب حرفام تو گلوش گیر کرد وگفتم :
 -من نمیتونم اینجا بمونم زودتر بریم !!
 نگاهی به حسام کرد وبا بالا دادن شونش که من چیزی نگفتم خیره به من شد وبا قدم های سنگینش نزدیکمون شد
 وگفت :
 -مگه چی شده؟
 -مگه حتما باید چیز خاصی بشه که از اینجا بریم!کمتر از 5 مین مونده به ظهر!!!میخوام برم فقط از این خونه برم
 بیرون
 -چقدر شلوغش کردی...میریم دیگه !
 با گفتن این حرفش کز کردم وقیافه حق به جانب گرفتم،حسام با سینی نزدیکمون شد وبا گذاشتنشون رو عسلی رو
 مبل نشست،آرشا هم کنارش نشست .
 با گذاشتن یه لیوان جلومون همی زدم تا بفهمم چیه با چشیدنش فهمیدم قهوست اونم ترک...لیوانو تو دستام قرار
 دادم وگرماشو به دستام ملحق کردم...با خوردنش گرماشو تو بدنم حس کردم وانرژی بهم ملحق شد !!
 همین طور که تو سکوت میل میشد با تمام شدن گفتم :
 -مرسی
 آروم بود خیلی...درحدی که خودم نشنیدم !!
 آرشا گفت :
 -لعنتی زود باش باید بریم ...
 حسام که در حال خوردن بود گفت :
 -خوب عزیز من از وقتی اومدین داستان پشت داستان شد! الان صبر کن این قهوه بی صاحب تمام شه چشم...البته
 بگم این بار باید یه مبلغی پیاده شی !
 -اونوقت چرا؟؟
 -خوب منو به غلط کردن انداختی برادر..یه چیز یاد گرفتم راه میری میگی هر هفته برات انجام بدم !
 ای بابا اینا چرا مجهول میحرفن...اصلا چیزی از حرفاشون سردر نمیارم !!

آرشا شناسنامه هارو از جیبش درآورد و پرت عسلی کرد و گفت:

-لطفا خفه...بچه پرو!

-باتکیه به مبل ادامه داد

-جعلیشو میخوام خیلی زود...

با دیدن شناسنامه ها مردم و زنده شدم... و با گفتن جعلیش که بال درآوردم، حسام گفت :

-اون که دیگه کار نمیکنه!

آرشا بی حوصله پوفی کرد و گفت :

-چه میدونم برادر من یه کاریش کن دیگه.. تا هفته آینده میخوامش !!

حسام سینی رو تو آشپزخونه برد و با وضو گرفتن یه قرآن به سمتمون اومد و کنارمون نشست با گفتن اولین حرفش لپ

مطلبو گرفتم

-دادا چندماهه؟؟؟

با چشمای به خون نشسته با نفرت زیاد به آرشا نگاه کردم و از جام بلند شدم...خیبیت شده بود و من از این خیبیت

بودنش متنفر بودم! همین طور که از خشم زیاد چشمام سیاهی میرفت گفتم :

-تف بر تو

با سرعت زیاد به سمت در رفتم که با یک کلمه میخ کوب شدم ...

-قفله !

با تکون دادن کلید به هم برگشتم، پاهام میلرزید انگار قصد کشتنمو داشت...قلبم از تپش زیاد در حال درومدن بود با

گرفتن قلبم دنیا دور سرم چرخید ...

-عزیزم بخور برات خوبه !

چشمام دو دوتا سه تا میکرد، به زور بازشون کردم...صدای ظریف دخترونه گلاره نزدیک ترین صدا به من بود !باکنار

دادن دستش که سعی داشت آبی به دهنم بده و بافهمیدن وضعیتم و محیطی که دراز کشیده بودم زود از جام بلند شدم

و ایستادم همه از این حرکت شکه شدن، آرشا قدم برداشت و گفت

-حالت خوب نیست...نیاز به استراحت داری !

بغضمو قورت دادم و خیره به جمع گفتم :

-میخوام با آرشا تنها باشم !

و چشممو بستم با بسته شدن در چشمامو باز کردم و جز آرشا کسی تواتاق نبود...لبه تخت نشست وزیر پاش زانو زدم

و گفتم :

-از من خصومتی دیدی؟

جواب نداد و دوباره ادامه دادم

-آرشا باتوام خواهش میکنم جوابمو بده؟

سرسو بلند کرد و گفت :

-نه

-چرامیخواهی اذیتم کنی؟ خوشت میاد با یه دختری که بدترین روحیه تو این مدت داشته همچین رفتاری داشته

باشی؟ اصلا من به درک جواب اونارو میخوام چی بدی !پدری که حتی نژاشته اشکی از چشمای دخترش ریخته

بشه...خواهری که بهترین خواهرای دنیا بود...میتونی جواب اینارو بدی؟؟...زندگی من سه بخشه،خواهرم،پدرم،نیما،
خاطره ای از مادرم ندارم ولی خوب قسمت کوچکی از زندگیمه، همشون رفتن تک تکشون رو قلبم پا گذاستن و رفتن!
تو این مدت مکالمه فیس توفیس سعی میکردم گریه نکنم و با بغض لعنتی حرفای دلمو که تمام مدت تو دلم قلمبه شده
بود زدم...

ضعف خودمو پنهون کردم ولی دل نبود سنگه...رحم نیومد که نیومد! از جاش بلند شد و روبه پنجره ایستاد و پشت به
من گفت:

-هه فک کردی دلم برات میسوزه!

با چشم های خونی که سعی میکرد چیزی ازش نچکه برگشت و با دست اشارش حالت تحدیدی گرفت و ادامه داد
-نه جونم! کورخوندی این فکرارو از اون مغز فندقیت بنداز بیرون اگه این همه مدت مراعاتتو کردم و به مجازت گفتیم
فقط بخاطر روحیه ای بود که تو این مدت داشتی...ولی دیگه فهمیدم همین قدر مراعاتم برات زیاده .
قدم های سنگینشو حواله بیرون کرد و زیر گوشم خیز برداشت و با گرمایی از نفرت زیر گوشم زمزمه کرد
-خیلی شناس آوردی ازت چیزی میخوام که خیلی سخت نیست، و باید بهت بگم در برابر کارهایی که از کسای دیگه
خواستیم چیزی نیست...خانوم سپهری خوب گوشاتو واکن بین چی دارم بهت میگم، باهام راه اومدی که اومدی وای به
حال روزی که بخوای باهام لج کنی و قدم به قدم نیای، مجبورت میکنم دست به کاری بزنی که تو عمرت نچشیدیشو با
لذت بچشی!

با رفتنش گوشمو لمس کردم که مبدا سوخته باشه...آشغال همه چیز اسم منو تو اون زیون کتیفش میچرخونه .
به تخت کنار دستم خیمه زدم و شروع کردم به ریز ریز گریه کردن...هوای دلم ابری بود، طوفانی تورا بود...من فقط
یک نفرو یک چیزو نیاز داشتیم درست همین ساعت و همین حال...پشتیبانم باشه درست مثل قبلنا

کنارم تا صبح بشینه درست مثل قبلنا

عاشقم باشه دیونه وار درست مثل قبلنا

ازم دور نباشه درست مثل قبلنا

خوش و سرزنده باشم درست مثل قبلنا

عاشقم بود درست مثل قبلنا ولی نه مثل آلان ...

دوسش میداشتم نه مثل قبلنا مثل آلان

جز من عشقی نداشته باشه درست مثل قبلنا ولی نه مثل آلان

هوای دلم صاف و آفتابی باشه درست مثل قبلنا ولی نه مثل آلان ...

سکوت اتاق آرامش بخش ترین مکان برای تخلیه خودم بود!

از شدت گرفتن هق هق هام صرفه هام امون نفس کشیدنو ازم گرفتن

-اهه اهه

نفسی دوباره گرفتم و باز اون فکر لعنتی به ذهنم رسید و به نظرم تو این زمان بهترین کار بود ...
خلاص کردن خودم تو این جهنم نمیدونم چرا تو این همه مشکلات زانو نزدم ولی در برابر آرشا یه آدم ضعیف جلوه
میدادم ...

کش و قوصی به خودم دادم، خوابیدم اونم چقدر نمیدونم! ملافه ای روی سرم بود و با کنار دادنش بلندشدم و از اتاق
زدم بیرون...خبری از آرشا و حسام نبود با مطمئن شدن اطراف و جز گلاره که رو مبل دراز کشیده بود و چشمش بسته

بود قدم های ریزی گرفتم و خودمو به در رسوندم دستم به دستگیره نرسیده انگار یه سطل آب سرد رو سرم خالی کردن !

-میشه گفت این دفعه باهم زندانیم !

برگشتمو بهش خیره شدم با برخورد اول انگار خوب نشناختمش وزود قضاوت کردم با اینکه طرز رفتار ولباسش اصلا خوشم نمیومد ولی چهره لطیف ومهربونی داشت،بدور از هیچ بدجنسی

تو جاش نشستو وبا اعتماد بنفس وبه دور از هیچ ضعفی جلورفتم وگفتم :
-چند؟

-چی چند!!!!؟؟؟

-چقدر میخوای تا آزادم کنی؟

معصومانه خندید وگفت :

-چقدر میخوام؟ آزاد!؟

دستامو از حرص مشت کردم وگفت :

-عزیزم من واسه معامله اینجا نیستم بزار خوب برات همه چیزو روشن کنم اول بیا بشین

روی یه مبل روبه روش نشستم وشروع کرد به ادامه دادن حرفش

-از اونجایی که فهمیدم آرشا ازت چیز زیادی نمیخواد میخوام کمکت کنم...منم با حسام دوست شدم ومجبور شدم

باهاشون همراهی کنم چون زمانی شده بود که من کاملا عاشقش شده بودم اونم از سربیفکری ودیگه راهی برای

برگشت به خونوادمو ندارم دوسالی میشه نمیبینمشون! البته باید بگم حسامو اینطوری نگاه نکن علاوه بر قیافه

شیطونش خیلی هم مغرور وخود راضیه!... گول جذبشو خوردم که الان مثل خر پیشیمونم...خوب بگذریم زندگی خودمه

که خودم درست کردم حالا میمونه کار تو...آرشا آدمی نیست بخواد بدبختت کنه فقط به فکر منافع خودشه، تا اونجایی

که فهمیدم کار سختی ازت نخواستسته پس بهتره باهش راه بیای وزود تر ازش دور شی

نمیدونم از حرفاش بود که بدنم روح گرفت یا از گرمای صحبتش! ضعف این مدتو گذاشتم کنار درست شدم تانی

قبل...پشیمونم از ندونم کاری های خودم،خیلی متاسفم برای خودم که زیر پاش زانو زدم،قصد مرگ خودمو کردم با

این حال که میدونستم گناهم... تا اینجاش اومدم پس تا آخرش چیزی نمونده .لب باز کردم

-پس چرا من؟ تو؟ اینجا تنها؟؟؟

از جاش بلند شد وبه سمت آشپزخونه روانه شد وگفت :

-داشتم غذا میکشیدم که گوشتی آرشا زنگ خورد اونم از بیمارستان برای مادرش بود ...

برقی تو چشمام افتاد وباحالت شادی گفتم

-مُرد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-وا دختر با مرگ یه نفر خوشحال میشی؟

خودمو جمع وجور کردم وحالت متاسفم به خودم گرفتم وگفتم :

-خوب نه، ببخشید دست خودم نبود! البته اگه پسرش همچین کاری ازم نمیخواست هیچ وقت خوشحال نمیشدم

حالا حالش چطوره؟

-خوبه یکم فشارش رفته بود بالا که آرشا وحسام باهم رفتن وترو سپردن به من

پوفی از سرنامیدی بیرون دادم که گفت :

-ای بابا پس من این حرفارو به کی زدم انقدر سخت نگیر...همه چیز روال اول میشه
-خوب من میخواستم اولین نفری که باهاتش محرم میشم عشقم باشه کسی که میپرستمش و باتمام وجودم دوسش
داشته باشم نه زورکی یا از سر اجبار اونم باکی؟ آدمی که نمیدونم کیه و چیکارست .
-باشه بابا تسلیم حالا که سرنوشت اینطوری رقم خورده، چه میشه کرد
-هه اونم چی ملاقات سرنوشت ساز
-بامن بودی؟

صدامو بلند ورسا کردم وگفتم :
-نه باخوادم بودم راحت باش .
-خوب بفرمایید اینم از غذای شما گرم شد...تا دست و صورت و بشوری برنجم میکشم
محبتش عشقی بود که میتونستم روش اعتماد کنم!

نگاه پراز تعجبمو بهش دوختم،از این همه محبت پیش از اندازش ترسیدم !
-ولی من ...

حرفمو قطع کرد وگفت :
-بسه بسه قپی نیا میدونم که خیلی وقته غذانخوردی، برو سروصورتو بشور تا از دهن نیفتاده !
از جام بلندشدم وشال چروک شدمو روی مبل انداختم ومانتومو از تنم درآوردم !
بعد رفتن دستشویی دستامو با دستمال خشک کردم وروی صندلی کنار این نشستم وگفتم :
-مرسی...افتادی توز حمت !

بالای سرم ایستادو وخیره به چشمام جواب داد :
-این چه حرفیه،تاغذاتو بخوری میرم حمامو آماده کنم
از کنارم رد شد،این دخترخیلی تنهابود درست مثل من...سختی زندگی کمرشو خم کرده بود،خیلی دوست داشتم بیشتر
ازش بدونم باخوردن غذام آبی برای پایین رفتن غذاخوردم وباجمع کردن ظرفا وگذاشتن توسینک سروکلش پیداشد
که گفت :

-بفرما حمام آمادهست!
-پس بزار بشورم بعدمیرم ...
-نه نمیخواه دوتا تیکه ظرف که شستن نمیخواه خودم انجام میدم،یه دس لباس نوهم برات گذاشتم ،لباسای خودتم
دربیار بزارم تو ماشین لباسشویی
روبه روش ایستادم وبازوشو گرفتم وگفتم :

-مم..منو.....بابت همه چیز ممنون
چشماتشو به علامت کاری نکردم روهم فشرد و از کنارش رد شدم، دهنم توان گفتن اینکه منو ببخش...بخاطر فکربدی
که کردم...قضایوت عجولانه... نداشت

تک تک لباسامو تویه تشت مخصوص لباسای چرکی انداختم وبا باز کردن آب زیر دوش قرار گرفتم! دستامو روگوشم
گرفتم شبیه صدایی بود که توآب داشتم خفه میشدم...چقدر اون روز خوش گذشت...با بازشدن چشمام نیمارو بالاسرم
دیدم، باپوشیدن لباسام غیرتی شد، سوارشدن قایق وترسیدن تهمنه، یه ست بازی والیبال،خوردن کباب دست پخت
علی آقا، سوارشدن جت اسکی وشروع داستان همانا

چشمامو باز کردم وباگرفتن شامپو تو جاش چشمم به تیغ خورد، چشمامو بستم
استغفرالله، لعنت برشیطون، نه نه من این کارو نمیکنم...سرموشستم وسیعی میکردم نگاهم به اون منطقه نخوره...با
پوشیدن لباسام که میشه گفت نه زیاد گشاد بود نه زیاد تنگ وارد خونه شدم.

-گلاره جونی؟

-جونم تو اتاقم بیا اینجا

کنار درگاه اتاق ایستادم وگفت :

-به به بزخم به تخته چه خانومی شدی!بیا موهاتو برات خشک کنم سردرد میگیری !
روتخت دراز کشیده بود ومشغول خوندن مجله بود که گفتم:

-نه دراز بکش من خودم خشک میکنم ...

-این چه حرفیه دخترخوب

رو صندلی میز آرایش نشستم وشروع کردبه سشوار کشیدن وبعد خشک شدن موهام شروع به شونه کردن کرد وبرای
شکستن سکوت گفت :

-عجب گردنبند نازی !

تو آینه خیره یه گردنم شدم...داغ دلم تازه شد با کشیدن نفس عمیقم گفت :

-هدیست !

نگاهمو تو آینه بهش دوختم وگفتم :

-آره چطورمگه؟

-هه نگاهت نگاه افسوس داری بود البته باید بگم برات مهم بوده که گردنته یاشایدم خیلی دوشش داری !

دوباره دستمو دورگردن بند مچاله کردم وگفتم:

-آره مال شب تولدمه اونم توسط عشق گمشدم

-متاسفم نمیخواستم ناراحت کنم

-نه خیلی هم خوبه باعث شد گذشتم برام مرور بشه...وانقدر ناشکری نکنم نگم بدبختم،زندگیم بده،یادم بمونه
خوشبختترین آدم دنیا بودم وبا دستای خودم بدبخت شدم

-حالا چرا عشق گمشده؟

-ازاونجایی که فهمیدم نیما عاشقم شده وبچه های اکیپمون سعی میکردن بهم بفهمونن که عاشقمه ولی من

دعواشون میکردم چون واقعا حس میکردم تمام کاراش،دوست داشتناش بخاطر کاریه که پدرم ازش خواسته!

وقتی ازم خاستگاری کرد شکه شدم اصلا باورم نمیشد،نمیتونستم تصور کنم نیمایی که پدرم منو خواهرمو بهش سپرد
یه روزی بخوام زنش بشم!وچون خواهر بزرگترم بخاطر عشقش وبدون اجازه پدرم مارو تنها گذاشت نمیتونستم ترنمو

تو این وضعیت تنها بزارم...بعد جواب منفی که بهش دادم یه مدت برای امتحان علوم پایه کمترین ملاقاتو باهم
داشتیم، منم هر روز حرفاش تو وجودم تاثیر میداشت وروحش تو وجودم ریشه میکرد وروز به روز بیشتر میشد .

چندروزی به جشن دوستم که برای فارغ التحصیلی گرفته بود مونده بود که زنگ میزنه ومیگه میخوام برم

اونور...بانامزدم یا همون دخترداییش، اونم دیگه نیما

من میومم یه مشاور وعشقش تووجودم...بعد تمام شدن جشن که باهم دل میدادن وقلوه میگرفتن تو راه برگشت

ترنم تصادف میکنه ومیمیره !

به خودم اومدم که متوجه شدم تو بغل گلارم... اشکام لباسشو خیس کرده بود منو بیشتر به خودش فشرد و ادامه دادم - نیما با نامزدش میره اون روز تو فرودگاه باچشمای خودم دیدم... وقتی اومدم به خونه که کلا از زندگی نا امید شده بودم و قصد جونمو داشتم... تا اینکه آرشا خونم بود و داستان شروع شد - باشه عزیزم میدونم خیلی سخته این همه سختی تو یه مدت بچشی... آروم باش عزیزم گریه نکن ازش جداشدم و با پشت دستم اشکمو پاک کردم و گفتم :

- ببخشید سرتو درد آوردم، ولی خیلی سبک شدم! نمیدونی یه مدت مثل غده شده بودن تو دلم آلان هیچ خبری نیست خیلی سبک شدم ...

- خوشحالم که تونستم کمکت کنم، آلان حالت خوبه؟

-آره خوبم، خیلی خوب !

رفت بلندشه که آیفون خونه به صدا درومد تو درگاه در قرار گرفت که گفتم :

-گلاره؟؟

-جونم عزیزم

-بین خودمون میمونه دیگه؟

-حرفامیزی ها منم یه خیلی حرف دارم که میخوام بهت بگم حالا واستا .

تا سوال دومو ازش بیرسم غیب شد، میخواستم بگم لباسشو درست کنه با وجود تاب حلقه ای دوست داشتم چیز بهتری بیوشه... درست همون طوری کمکم کرد منم کمکش کنم !

خیره به آینه شدم دور چشممو پاک کردم تا اثری از اشکام نباشه، از جام بلندشدم و کنار پنجره که روبه بیرون بود پرده زدم کنار، ماشین بدبخت من، رخس من شده بود فرغونشون! خجالتم خوب چیزیه بدون اجازه هر جا دوست داره میبرتش .

از روی شوفاژ که زیر پنجره بود شال شسته شدمو که کمی نم داشت گرفتم و روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم .

آرشا وحسام رو مبل نشسته بودن و با قدم های آهسته ای که میگرفتم گفتم :

-سلام

حسام خیره بهم گفت :

-ساعت خواب !

آرشا که به زور سلامو از بین دندوناش بیرون داد به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم :

-خواب نبودم خیلی وقته بیدارم !

گلاره که همین طور مشغول ریختن چای تو لیوانا بود گفتم :

-عزیزم تو خسته شدی، برو بشین من انجام میدم .

حسام که حرفاش، پارازیتاش، نقل مجلس بودنش درست شبیه تحسین بود گفت :

-اِهه بفرما آقا آرشا دل میگیرن قلوه پس میدن شما هی راه برو بگو گیس و گیس کثونه !

سینی چای و از گلاره گرفتم و گفتم :

-چشم حسود و بدجنس بخیل بترکه... اصلا بر منکرش لعنت

چشمکی به گلاره میزنم و کنار بچه ها روی عسلی سینی رو میزارم و رویه مبل خالی میشینم آرشا که تمام مدت تو خودش بود و یه کلمه هم لب باز نکرد گلاره گفت :

-آرشا مادر چطور بود؟؟

بالاخره سرشو بالا گرفت و نگاه به لیوان تو دستش گفت :

-هر روز بدتر از دیروزه، زمان داره میگذره و من هیچ کاری نکردم .

خودم نبودم، این بار زبونم حرکت کرد بدون هماهنگی باخودم

-قبول میکنم !

لب پایینمو گاز گرفتم و خیره به گلاره شدم چشماشو به حالت این که کارم درست بود بهم زد و لبخندی روی لباش باز

شد با شکلات کنار حسام نشست و گفت :

-بفرمایید شیرین کنید !

آرشا که از تصمیم بی فکرم تعجب کرد و نگاه به حسام گفت :

-پس منتظر چی هستی !

حسام با دست پاچگی زیاد خودشو آماده کرد و با گرفتن یه کاغذ سر جاش نشست...استرس داشتم، دوست داشتم

چشم باز و ببینم همه چیز تمام شده، لیمو زیر دندونام گرفتم و در حال جویدنشون بودم، دستامو انقدر مشت کردم که

علاوه بر ایست کردن خون ناخونامو تا توانم به کف دستم فشار دادم...قلبم که چهار ضربه شده بود حسام شروع کرد

به خوندن چیزایی که اصلا سردنمیاوردم! بعد تمام شدنش کنار گذاشت، به همین راحتی...آلان محرمش شدم! گفتم :

-فقط تا چه مدتی؟؟

حسام گفت :

-یک ماهه

خوشحال شدم فقط یک ماه باید تحملش کنم، یا شایدم زودتر خلاص شم ...

آرشا که خوشحالی توچشماش میباید بلند شد و دستی به یقه لباسش کشید و گفت :

-پاشین تامادرم بال درنیاورده !

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

-اوهوه اصل ترافیکه ولی تا 8 میرسیم پاشین پاشین

حسام کلافه وار گفت :

-برادر من تازه اونجا بودیم...خوشت میاد تو این ترافیک باشی ها! فردا صبح باهم میریم .

آرشا که ابروهاشو برای گلاره تکون میداد که منو ببره تو اتاق

گلاره گفت :

-تانیا جونی پاشو آماده شیم !

منو روی صندلی میز آرایش نشوند و همین طور که داشت آنالیزم میکرد گفتم :

-گفته باشم آرایش بکن نیستیم !

-تو که همین طوریش خوردنی واقعا مطمئنی تا حالا آرشا نخوردت؟

-گلاره !!!

-مرض مگه دروغ میگم ،حالا میخوایم یکم خط خطی کنیم مادر شوهره نخورت !

با نه گفتن های من و آره های گلاره یکم کرم به صورتم مالید و خط چشم به چشم زد و با رژ جیگری مایل به قهوه ای یه

مانتو سلوارایی که هنوز مارکشون کنده نبود بهم داد و با پوشیدنشون راه پله هارو طی کردیم و عقب ماشین نشستیم که

آرشا گفت :

-علیکم السلام ...

وای خدای من این بچه چقدر شیرین شده! نه به اون اخم و تخمیش نه به این شیرین بازیاش ...

باسوار شدنمون حرکت کرد وهمه سکوت اختیار کرده بودن تا اینکه گفتم :

-میشه پخشو روشن کنین؟

حسام دستشو رو دکمه روشن زد و خواننده مورد علاقه ترنم شروع کرد که گفتم :

-یه تراک بز جلو !

گلاره نگاهی پر از سوال بهم خیره شد، دوست داشتم براش توضیح بدم چون مرور کردن خاطراتو دوست داشتم .

نزدیک شدم و آرام آرام گفتم :

-ترنم خواهر دوقلومه، بیست مین ازش بزرگترم ولی حکم دوسالو داشت. ازم حساب میبرد و خیلی عقاید سختی داشت

خیلی باهم تفاوت داشتیم! تا اینکه با اکیپمون داشتیم میرفتیم شمال پرهام یکی از خواننده های دوست داشتنی ترنم

بوده واسه همین گفتم یه تراک بز نه جلو .

لپمو بیشگون گرفت و گفتم :

-روانی دردم گرفت !

با ایست کردن ماشین چشم بدون کنترل رو ساعت سرخورد انگار پنج مین توراها بودیم، ساعت هشت بود وما از

ماشین پیاده شدیم...درست تو بیمارستان ترنمکه بستری بود . !

آرشا با مرتب کردن کتش گفت :

-حسام میای داخل دیگه ؟

-نه ما اینجا منتظریم شما برین و برگردین فقط اون پیرزنو سخته نده آرام آرام بهش بگو البته بعید میدونم باور کنه

زنته !!

-خوب تو سرما که میمیری بچه، فکر اونجا هاشو کردم تو غصه نخور اوکی !!

گلاره نگاهی به حسام کرد و گفت :

-حسی تو خودت رفتی ملاقات منم خو میخوام برم دیگه !

با قفل کردن ماشین همه باهم وارد ورودی سالن شدیم یاد دکتری افتادم که قرار شد کنارش کارکنم...همین طور که تو

یه دستم شیرینی بود راهو بلد بودم و داشتم راه میرفتم که آرشا خودشو بهم رسوند و گفت :

-نبینم عروس خانوم تنها بره !

فاصلشو خیلی کم کرد و ادامه داد

-فک نمیکنی از فاصله زیاد شک کنن !

سکوت بهترین کاری بود که تونستم جلو عصبانیتمو بگیرم، دستشو لای انگشتای آزادم قرار داد انگار برق 220 ولتی

گرفتم! سرمو خم کردم تا مطمئن بشم که خواب نیست ...

ادامه داد

-!!! سر تو بلند کن ضایع

نگاه پراز تعجب وسوالمو بهش دوختم و گفتم :

-چیه خوشگل ندیدی؟؟

دیگه نمیتونستم سکوت کنم ادامه دادم

-میدونی چیه؟؟ خیلی پرویی! ازت متنفرم، متنفر
خنده دندون نمایی کردوگفت :

-خوب این رو شه هنوز مسشو ندیدی !

از حرص زیاد خشمو توخوادم ریختم وبا یه قوطه دستمو از دستش بیرون کشیدم، بدون اینکه به پشتم نگاه کنم گلاره
وحسام کجان کنار یه در ایستاد وبا زدن تقه ای درو نصفه باز با یادآوری چیزی به عقب برگشت و دستشو تو جیبش برد
وازش تو تا حلقه درآورد وگفت :

-بیا بنداز دستت البته یادت نره ما دوماهه نامزدیم، عشوه های خرکی هم یادت نرده...لوم بدی لوت دادم !
درو باز کرد وبا ورود خودش من پشتش حرکت کردم، دیگه باورم شد تربیت زیر صفره !!

کنار تختی ایستاد منم روبه روش ایستادم که با ابروش اشاره کرد کنارش بایستم ولی گفتم :
-همین جا خوبه

شیرینی رو کنار تخت روی میزی گذاشتم، مادرش یه پیرزن 80 ساله به اسم مریم روتخت دراز کشیده بود...البته اینو
از بردی که بالای مریض زده بود خوندم آرشا یه صندلی گرفت وکنار تخت نشست و دستشو تو دستای مادرش
گذاشت وزیر گوشش گفت:

-مریم گلی!مامانی! مریم بانو؟ پاشو ببین کی اومده...

چشمای مادرش باز شد وبعد چرخیدن 180 درجه روی من ایستوپ خورد وحالت تعجبی بهم نگاه کرد
بعد نگاهشو ازم دزدید وبه آرشا خیره شد وگفت :

-س..لا..م پسر..م

-سلام مامان جونی خوبی؟

با یه آب گلوشو تر کرد وگفت :

-آره..بهترم...چرا خودتو خسته کردی وباز اومدی! گفتم که حالم خوبه ...

-خوب خداروشکر...اومدم یه چیز بت بگم !

-چی پسر !!

-نمیخوای بدونی این خانومی که اینجا ایستاده چرا اینجااست؟
نگاهی بهم کرد بعد که آنالیزش تمام شد گفت :

-آره خیلی کنجکاوم بدونم .

-چطور بگم...من...تانی...دو..م..اه

-دوماه چی؟؟

-نامزدیم

-نه !!

-آره منو این خانومی که کنار تونه دوماهه نامزدیم

-پس واس این بود یه مدت خبری از مادرت نمیگرفتی !!

-بگی نگی .

-ولی تو...نامزد...غیرممکنه!!..نه باور نمیکنم

آرشا دست مادرشو رولباش گذاشت وادامه داد

-قربونت برم میدونم باورش سخته...ولی من دیگه 26 سالمه دیگه اون آرشای گذشته مرد، عاقل شدم
 -خدایا شکرت...بابت همه چیز ممنونم...خوشحالم که تونستم ترو تولباس دامادی ببینم،
 بعد مدتی نگاهی بهم کرد وگفت :

-دخترم...مبارکتون باشه امیدوارم به پای هم پیرشین
 -ممنونم...امیدوارم شما هم حالتون بهتر بشه .
 لب پایینشو گاز گرفت وگفت :

-اسمت چی چی بود؟
 لبخندی زدم وگفتم :
 -تانیایا...شما هرچی راحتین صدام بزیند .
 بعد ایستادن چنددقیقه ای کنار تخت روبه رو که خالی بود نشستیم وگوشی آرشا زنگ خورد
 -بفرما ...
 - ...
 -آره بهتره ،سلامم میرسونه...چرا نیومدین داخل؟؟
 - ...
 -از دست تو حسام...بخدا گناه داره انقدر اذیتش نکن،خودم میام اذیت میکنم...گفته باشم !
 - ...
 -اصلا به من چه انقدر ناز بکش بمیری منم امشب خونم خالی نیست ترو بیارم پس انقدر پشت در بمون بمیری ...
 - ...
 -حرفشمن زن هرکی خربزه خورده پای لرزشم میشینه...فعلا کار دارم .
 بدون خداحافظی گوشیهو قطع کرد ودر حالی که تو جیبش میزاشت با خودش گفت :
 -از دست تو حسی !
 مریم کلی گفت :
 -حسام اینا پشت درن؟؟پس چرا نگفتی بیان تو!؟؟
 -هیچی مادر جان این پسره زن گرفت هنوزم آدم بشو نیست که نیست ...
 تا اینجا باهامون میان وقتی وارد بیمارستان شدیم گمشون کردیم بدون خودشون بیرون داستان داشتن ونیومدن داخل.
 -مگه داستانشون چی بوده !!
 -هیچی حسام یه دختره رو میبینه میگه: -عجب دافی! بعد میفهمه گلاره کنارش ایستاده آلانم پشت در مونده منم
 راش نمیدم خونم...خوب دختره حق داره بدبخت .
 -حالا دافی یعنی چی؟؟
 -یعنی دختر خوشگل مشکلا ...
 -جلال خالق عجب اسمایی ، خوب زنو شوهرو دعوهاشون...حالا تو انقدر غصه نخور مواظب خودت باش همچین
 کارایی سرت نزنه که مجبور شی پشت در بمونی؟ چون دیگه روم حسام باز نکن.
 -آرشا خیره بهم میگه :
 -تانی تو منو میندازی بیرون؟
 آرشا ومادرش که منتظر جواب ازجانم بودن لبخند ضایعی ای زدم وگفتم :
 -آقامون بهمون خیانت نمیکنه .

اه اه حاله از این جمله ای که گفتم بهم خورد روبه آرشا که فوتی از سر آسودگی بیرون داد شصتشو به علامت لایک نشون داد وگفت :

-من غلط بکنم... آدم شدم مادر... آدم

-قربون پسرم برم خیلی از این خبرت خوشحال شدم کاشکی زود تر خبرم میکردی

-دیگه دیگه ...

نگاهی از تشکر بهم نگاه کرد، وقتی نگاه مادرشو از سرم دور دیدم یواش وحالت لبخونی گفتم :

-بشین ببینم پرو !

خنده هاشو از کاری که کردم قورت داد وگفت :

-من میرم غذاتونو بیارم

-نه نمیخواه آلاناست که بیارن شما هم برین که وقت ملاقات رو اتمامه

برگشت وپوسی روی پیشونی مادرش گذاشت منم از روی تخت پایین اومدم و کنار تخت قرار گرفتم وگفتم :

-از دیدنتون خیلی خوشحال شدم امیدوارم زودتر خوب شید ...

-مرسی دخترم امیدوارم زن خوبی واسه پسرم باشه

لبخندی زدم وبسمت خروجی در حرکت کردیم که صداش میخکوبمون کرد

-بچه ها؟؟

-جونم مامان

باهم برگشتیم خیره بهش منتظر حرفش بودیم که ادامه داد

-من... من میخوام رسمیش کنید

گوشم سوت کشید دستامو روسرم گرفتم وتو جام نیم خیزشدم آرشا بازومو گرفت وگفت :

-چیزی شده تانیا؟؟

کنترلمو حفظ کردم وگفتم :

-نه نه خوبم یه لحظه سرم چرخید !!

روبه مادرش گفتم :

-ببخشید، خوب داشتن میگفتین

-اینکه میخوام جلوی چشمای خودم دوباره عقد کنین... تومحضری که من میگم !

آرشا یه قدم جلورفت وگفت :

-ولی آخه !!

-آخه نداره همین که گفتم .

-مادر من، اسم تانیا توشناسنامه... اینو که دیگه نمیتونم دروغ بگم میتونم؟

پرستار اومد وحالت عصبی گفت :

-وقت ملاقات تمام شده لطفا برین بیرون .

آرشا که یه پاش بیرون وداخل اتاق بود تیکه تیکه گفت :

-بعدا حرف میزنیم ...

بعد من از اتاق اومد بیرون وبعد سوار شدن ماشین کمر بندو بستم حرکت کردیم... دلم لک زده بود برای رانندگی! کلافه

بود تب بدنش بالا رفته بود و تو سرمای زمستون شیشه ماشینو داد پایین و یقه لباسشو باز کرد تا از گرماش کم بشه...چشمام سنگین شد و حالت خماری گفتم :

-حالا میخوای چیکار کنی؟

با زیاد کردن سرعتش گفت :

-نمیدونم خودم مونده،اگه حسام بتونه سه جلدارو آماده کنه نیازی به رفتن محضر دوباره نیست .
خیالم راحت شد چشمامو روهم گذاشتم وگفتم:

-میشه پخشو روشن کنی

پخشو روشن کرد و با آهنگ ملایمی که میخوند سعی کردم خوابم وبه خیابونا خیره بشم .

خیابونا خلوت شده بودن وساعت 11 رسیدیم خونه بعد پارک کردن ماشین پله هارو طی میکردیم گفتم :

-میخوام برم سرمزار پدرومادرم

-تو این هیگیری کار وقت اونجارو نداریم

-ولی من دلم براشون تنگ شده ...

-لج نکن گفتم نه همیشه آنان باید فکر این باشیم بتونیم شناسنامه هارو درست کنیم .

از روحرص پله هارو دوتا دوتا بالا رفتم ،بعد گذاشتن کلید روقفل وارد شدم اونم بعد من وارد خونه شد.

طبق عادتیم وفراموش کردن مکانی که کجام به سمت اتاق برای عوض کردن لباسم میرم که آرشا از دور گفت :

-حسامو فرستادم یه سری لباس برات آورد تو اتاقه !

درو باز کردم وچمدونمو کنار تخت دیدم ،لبه تخت نشستم وزیب چمدونو باز کردم همین طور دنبال یه دست لباس مناسب میگشتم وجز لباس زیر ست چیز دیگه ای نبود...خندم گرفت - از دست تو حسام بیچاره گلاره چه میکشه از دستت .

مانتومو گرفتم همین طور که چمدونو بستم از کنارش یه کاغذ سفید افتاد. خم شدم واز زمین برش داشتم ،پاهامو بالای تخت بردم و توشکمم جمش کردم به بالشت تکیه دادم به زور تک چشمم بازش کردم با زدن پلک اول تونستم نگاهش داشته باشم...رسید خرید لباس تو پاساژ(...). همین طور که داشتم نگاه میکردم کدوم لباسو ترنم خریده وکدوم خودم با زدن پلک دوم دیگه نتونستم پلکامو بلند کنم...چشمام سنگین شد و خوابم برد .

چشمامو تو حالت خواب باز کردم چهره نیما جایگزین چهره آرشا شده بود از دستم کمک گرفتم تا بلند شم، پیراهنشو باز کرد ویه گوشه پرتش کرد وتمام تنشو حواله تخت کرد تکون تخت باعث بیدارشدنم از خواب و بیداری بود، چشم های گر گرفتش توروشنایی کم اتاق درخشندگی خواصی داشت خودمو عقب کشیدم که دستاش دورم بدنم قفل شد .
-کجا! آنان این زمان مال منی ...

-عوضی ولم کن بزار برم ،ازت متنفرم بدم میاد !

خندید خنده هایی از سر بدجنسی ،برام تکراری بود .

-خودت با پاهای خودت اومدی پس خفه عزیزم...بزار تو این چند دقیقه حال کنیم

بایه حرکت زیر بازوهای مردونش قرار گرفتم وسفت منو به خودش چسبوند، بوی موهامو بلعید به حدی که نفس کم آورد،میتونستم به زرس قاطع بگم صدای قلبمو میشنیدم...خدایا تو خودت کمکم کن، از دست این حیون نجاتمیده! من ازش متنفرم نمیخوام اولین بوسمو از یه آدم هرزه بگیرم ...

چونمو گرفت وبالا کشید مداخله کردن در برابر دستاش هیچ بود باز دم نفساش هر آن نزدیک تر میشد چشمامو بستم

و همه چیزو سپردم به خودش
 با زنگ خوردن آیفون نجاتی بود در برابر چنگاراش... پوفی کرد واز سر عصبانیت عقب کشید
 -جُم نمیخوری تا پیام
 نفسی از اعماق وجودم بیرون دادم که باعث شد قلبم درد بگیره بعد رفتنش از اتاق پشت در ایستادمو درو قفل کردم
 زیر در نشستمو ودستامو جلوی چشمام گرفتم
 خدا جونم مرسی، ممنونم از اینکه صدامو شنیدی و نجاتم دادی، نفس های پشت به پشت میکشیدم تا عصبانیتمو کم
 کنه!

صدایی از پشت در شنیدم
 12 شب موقع آشغال جمع کردنه؟؟
 بعد گذاشتن آیفون قدماش نزدیک و نزدیک تر میشد تا اینکه پشت در ایستاد و دستگیره رو کشید، دوبار در زد با هر
 دری که میزد بدنم میپرید
 -تایا درو باز کن ... قول میدم کارت نداشته باشم
 سکوت کردم
 -تانی با توام مگه نمیگم درو باز کن!!... خودت خواستی
 به در ضربه زد جیغ کشیدم
 -عوضی گمشو بزار تنها باشم
 -مگه باتو نیستیم از جات تکون نخور، درو باز کن تا نشکستم
 -باز نمیکنم میخوای چه غلطی انجام بدی... دوشب من حال خوابیدم حالا بهتره تو تختتو تو این چند شب قرض
 بدی ...
 -من اگه اون زبونتو از ته نکنم بچه مریم نیستیم ...
 شبتون خوش آقای رادمنش !!
 با زدن این حرفا سبک شدم قدماش هر آن دور تر میشد تا اینکه رومبل ولو شد... بعد اطمینان رو تخت پخش شدم ...

 نور خورشید باعث بیدار شدنم شد دستمو حصار چشمام کردم واز جام بلند شدم از اتاق زدم بیرون و بعد عملیات تو
 دست شویی جلوی آینه قرار گرفتم و یه آب به صورتم زدم
 در زد جواب ندادم دوباره در زد
 -ها اینجا هم نمیزاری تنها باشم؟
 -مگه جز دستشویی کار دیگه هم انجام میدن؟ ترو جون عزیزت دریا کلیه هام جواب کرد به کنار ...
 با حالت عصبی درو باز کردم، حرفش نصفه موندو به حرکت خیره شده بود. همین طور که روبه روم قرار داشت
 تو چشمات زل زدم و گفتم :
 -دست شما ها باشه تو دست شویی هم از اون هوستون نمیگذرید ...
 -مشتی به سینش زدم و گفتم :
 -خیلی آشغالی !
 ابروهاشو بالا داد و به منظور اینکه هنوزم در برارت برندم و پرچمم بالا است از کنارم رد شد رو روم بست... به دیوار تکیه
 دادم و رو زمین نشستم.

پاهامو تو خودم جمع کردم و چونم رو ش گذاشتم، گلاره!!! آره این زمان گلاره رو میخواستم .
کنارم قرار گرفت همین طور که دستشو با شلوارش خشک میکرد گفت :
-ها باز چی شده که قنبرک گرفتی؟
کفری تر از همیشه بلند شدم و حالت عصبی بهش تویدم
-هه چی باید بشه؟؟؟؟ معلومه چیزی نباید بشه...البته برای تو یکی نباید چیزی بشه، چون همون چیزی که میخواستی
داره باب میل انجام میشه، کسی که خوش خوشنشیه مشکلی نداره !
نکنه میخوای تو بجای من قنبرک بگیری نه جونم کور خوندی تمام شد دیگه نیستم، بقیه راهو خودت میری سوئیچو
بده میخوام برم.... همین الان آرشا
فک کرده غریب گیرآورده بخدای احد و واحد فقط پام از این خراب شده بره بیرون بلایی سرت میارم که از کرده
خودت پشیمون بشی ...
وقتی رفتم بین حرفام نفس بگیرم وسط حرفم پرید و گلومو چنگ زد و گفت :
-تو صداتو برای کی بلند کردی؟؟ بهت گفتم که زبونتو کوتاه نکنی خودم کوتاشون میکنم ...
پرتم کرد رو مبل همین طور که گلومو دست میکشیدم و سرفه میکردم ادامه داد
-چیه دو روز خوب باهات برخورد کردم هوا ورت داشته
دستم رو لبم گذاشتم و گفتم :
-دیگه به اینجام رسیده چقدر سکوت چقدر حرف نزنم، خوب منم آدمم، آزادی داشتم نمیتونم این خونه، تحقیرای تو
...نه آرشا نمیتونم بزار برم !
پوفی کرد واز کنارم رد شد با بستن در اتاقش کف دستمو به پیشونیم میزنم سعی میکنم چشمامو ببندم و به هیچ چیزی
فکر نکنم ...
در اتاقش باز شد و مجبور شدم چشمامو باز کنم کنار درگاه در ایستاده بود و هر روز خوشتیپ تر از دیروز، چند تا از
موهاشو رو پیشونیش انداخت و گفت :
-آماده شو بریم بیمارستان از اون طرف هم میری پیش گلاره
-پس خبری چیزی به گلاره بده شاید خونه نباشه؟
-تو فقط زود آماده شو همه چیز هما هنگه...اگه امروز موفق بشم راضیش کنم نور علا نور میشه ...
-اگه بگه شناسنامه ها رو ببینم چی؟؟
-اونا هم برنامه ریزی شدست
از جام بلند شدم و وارد اتاق شدم بوی عطر مردونش تمام فضای اتاقو پر کرده بود، چمدونمو باز کردم واز توش یه
پالتوی بارونی استخونی رنگ با شلوارش و گذاشتن شال روی سرم از اتاق خارج شدم
-یه چای اجازه هست بخوریم؟
-نه خیلی دیر شده ...
همین طور که مشغول پوشیدن کفشش بود اداشو درآوردم، سرشو به سمتم چرخوند که باعث شد تو همون حالت
خشکم بزنه...دستم رو فکم بردم و جا به جاشون کردم و گفتم :
-بین سر صبحی تو این سرما چه عذابی میدی، شانس آوردی فکم قفل نکرد وگرنه میکشتمت !
-خودتو مسخره کن
با طی کردن پله ها زبونی برایش درآوردم و پشتش حرکت کردم همین طور که سوئیچو تو دستش میچرخوند از ش

قاپیدمو جلوش قرار گرفتم
 -امروز من میروم
 -خیلی کارت زشت بود... بده به من سوئیچو
 خندیدم اونم بلند
 -مگه داری با بچه دوساله حرف میزنی، خیلی کارت زشت بود ...
 دوباره خندیدم تا کفری تر بشه
 -الله اکبر تانی بخدا سگ بشم خودت میدونی چه بلایی سرت میارم... پس بده بهم
 -آره میدونم پاچمو میگیری ...
 دویدمو سوار ماشین شدم... تو آینه شقیقه هاشو ماساژ داد وبا قدم هایی از عصبانیت سوار ماشین شد وبا بستن کمر
 بند به جلو خیره شد منم گوشه لبم لبخندی از موفق شدن گذاشتم و بعد بستن کمر بند به فرمون چنگ زدم وگفتم :
 -رخش من حالش چطوره؟ میدونم ناراحتی از من خوب چیکار کنم منم لنگ این گندپکم قول میدم از دستش راحت
 شدیم یه کیف اساسی باهم بکنیم
 -اوو چی شررو ور در میکنی! مطمئنی سرت جایی نخورده؟
 با اذیت کردنش کیف می کردم حرکت کردم وسط راه بعد خاموش شدن خشمش گفت :
 -نه راس میگفتی آزادی بدجوری بهت ساخته... انگار نه انگار ده دقیقه پیش قمبرک زده بودی الان کبکت خروس
 میخونه... ددري بودی درسته؟؟
 حرف نزدم
 -!!! واستا همین جا کاردارم
 -پیاده میشین؟؟ تشریف داشتین!!
 -تانی!!!
 -کشمشم دم داره، خانوم سپهری
 -بت میگم واستا...
 ماشینو گوشه زدم وکنار یه کافه ایستادم، شیشه ماشینو پایین داد وبا زدن سوت بلبلی یه پسر بچه جوون اومد بیرون
 -سلام علی جون
 -سلام عمو آرشا
 -دوتا قهوه با دوتا کیک همیشگی میخوام
 -چشم!
 با رفتن پسر شیشه بالا کشید، ماشینو خاموش کردم وتو هوای خودم یه آهن اومد تو ذهنم
 *دوست داشتن یا عشق
 *دوست دارم با عشق
 *عشق من به دوست داشتن قابل تصور نیست
 *عشق چند قدم راهه از اتاق تا ایون...
 (خواب بعدظهر-محسن چاووشی)
 وسط حرفم پرید وگفت:
 -آه آه حالم بهم خورد... این صداست تو داری؟ ساکت شو تا روت بالا نیاوردم

-از صدای نکره تو که بهتره!
 بهم نزدیک شد و حالت تحدید وار گفت:
 -بگو چی تو سرت میگذره، تا خودم با دستام جلوشو بگیرم!
 خودمو به شیشه جفت کردم، باز دن تقه ای به شیشه طرفش عقب کشید و با پایین دادن شیشه وسایلو از دست پسره
 گرفت و با گذاشتن مقداری پول گفت:
 -دستت درد نکنه، بیا اینم مال تو، به آقاتون سلام برسونین!
 -چشم
 -برو تا سرمان خوردی
 با رفتن پسره شیشه بالا داد و با گرفتن یه لیوان قهوه و یک برای خودش بقیشو به خودم داد.

-بیا بخور تا فکت گرم بیفته!
 کیک و قهوه از دستش گرفتم و زود تر از خودش خوردم
 -خوب اول باید کجا بریم؟
 -بیمارستان... فقط آروم که بریزه روشلوارم زحمت سستنشو خودت میکشی
 -زرشک!
 ظرفای نوشیدنی که یکبار مصرف بود تو سطل آشغال ریختیم و حرکت کردم.
 با گوشیش ور میرفت که بعد اتصال کنار گوشش قرار داد
 -سلام بر عزیز بنده!

-...
 -دیشب چطور بود خوب خوابیدی؟

-...
 -کوفت بچسبه به تنت پسره ی چشم چرون.. هر بلایی سرت بیاد حفته...میخواستم اینو بت بگم اینکه مریم گلی
 میگفت باید جلوی چشمم رسمیش کنید، بدجوری کارم لنگه حسام! اصلا شناسنامه هارو بردی پیش یارو درست کنه؟
 -...
 -پس کی میخوای ببری، من کارم لنگه هرچه زود تر باید انجامش بدی اوکی
 -...
 -فعلا پسر.

ماشینو تو حیاط بیمارستان پارک کردم وهم دوش هم وارد بیمارستان شدیم.
 بعد زدن تقه ای به در وارد اتاق شدیم و کنار تخت قرار گرفتیم و گفتیم:
 -سلام مریم گلی خوبی؟
 -آره عزیزم خوبم، بخدا راضی نیستم هر روز این همه راهو بکشین بیان
 -این چه حرفیه! یدونه مریم گلی بیشتر که نداریم!
 آرشا پرید و گفت:
 -سلام عرض کردم مادرم، فقط دوبار عروستو دیدی مارو فراموش کردی خدا خودش آخر عاقبتمو بخیر کنه
 -سلام به روی گل پسر، خوش اومدین تو...! باز که اسمت یادم رفت دخترم چقدر سخته
 خندیدم و گفتم:

-عیب نداره اصلا یه چیزی اینکه بگین ترنم، اسم خواهر دوقلومه تازگی فوت شده... فکر میکنم راحت تلافیش؟
 -خدا رحمتش کنه، نه دخترم نمیخوام ناراحتت کنم... مگه میشه آدم عروسی به این ماهی داشته باشه واسمشو ندونه..
 کم کم یاد میگیرم!
 بعد یک ساعت حرف وبحث وکل کل آرشا مادرشو صدا میزنه
 -مریگ گلی!
 -جونم پسر... چیزی شده؟
 -هنوزم قبولم نداری؟
 لب پایینشو گاز گرفت و آروم که من نشنوم گفت:
 -! زشته جلوی دخترمردم این حرفا چیه...
 -نه نترس تانیا از خودمونه... میگم هنوزم قبولم نداری؟
 خودمو گوشه کشیدمو گفتم:
 -اگه سختتونه من برم
 آرشا تاکید وار گفت:
 -نه بمون به توهم مربوط میشه ..
 نگاه به مادرش دوباره سوال کرد، مادرش صورت آرشا دستی کشید وگفت:
 -مگه میشه مادری بچشو قبول نداشته باشه، حرفامیزنی ها
 -پس چرا وقتی میگم تانیا زنده قبول نداری؟
 -پسر من فقط بخاطر خودت میگم.
 -اگه براتون مهمم، اگه حرفمو قبول دارین، پس این ملکو به اسمم کنید. هم بتونم شغلس شروع کنم هم بتونم زندگیمو
 بچرخونم.
 -میترسیم از روزی که بفهمم دروغی توکارت باشه وتمام ارتو خرج خوشگذرونیات کنی .
 -عزیز من، مادر خوشگلم، گفتم که آدم شدم دیدی بازم باورم نداری!...اون آرشا عوض شده، مرد میفهمی؟
 از فیلمی که در برابر مادرش بازی کرد، ترسیدم خیلی. زندگی کردن در برابر همچین حیون شجاعت میخواست که
 از دست دادمش، عوضی، آشغال واسه گرفتن ارتش خودشو به درودیوار میزد... خاک عالم تو سرت کردن خوب مثل آدم
 زن میگرفتی دیگه!
 خدایا دنیا رو رو سر یه دختر خراب کن ولی همچین مردی نصیبش نکن...
 چقدرم آدم و عوض شده خدا میدونه.
 کاغذی از کتتش درآورد وبا یه خودکار چفت مادرش شد وگفت:
 -امضاش میکنی؟
 مادرش نگاهی بهم کرد، ترسیدم از این نگاه، از اینکه بخواد باز جوییم کنه وزبونم بند بیاد. آرشا برام یه چشم و ابرو
 رفت، سانس دوم فیلمو باید شروع میکردم.
 جلو رفتم وبا نیم خیز شدنم زیر گوشش گفتم:
 -نترسید قول میدم اونی بشه که میخواین، من خبری از ملک وارث نداشتم ولی بهتون پیشنهاد میکنم هرچه زودتر به
 آرشا بدین وبتونه با کار خودشو سرگرم کنه، منو شما تنها کسی هستییم که میتونیم...
 گونشو بوسیدم و صاف ایستادم وگفتم:

- عزیزم میرم بیرون!
 یه طوری بهش فهموندم که همه چیز حله و بیرون منتظرشم.
 - نه واستا آلان باهم میریم.
 مادرش بین حرفمون پریدوگفت:
 - فقط اینکه یه کاغذو امضا میکنم و دومیش باشه برا روزی که شناسنامتونو دیدم...
 آرشا دوباره کاغذو قلم به دست گرفت و مادرش با اون دست سرم وصل شدش یه امضا کوچیک کرد، آرشا دستشو بوسید و کاغذ و تو جیبش گذاشت
 - مبارکتون باشه!
 - مرسی مریم گلی میشه مامان مریم صداتون بزئم؟
 - البته خوشحال میشم عزیزم.
 - خوشحالم که دیگه تنها نیستم، مادری مثل شما دارم.
 گوشه آرشا زنگ خورد وبا - اذن رد تماس میگه:
 - ماباید کم کم بریم حسام مدام زنگ میزنه، نیست یه مدته دنبال مکان خوب برای کار میگردیم
 - باشه پسرم برین به سلامت دعای خیرم بدرقه راهتون باشه، امیدوارم موفق بشید .
 از اتاق رفتیم بیرون که با صدا زدن پرستار برگشتیم
 - آقای رادمنش !!
 - بله بفرمایید؟
 - دکتر مادرتون کارتون داره .
 - آلان میرم... ممنون که خبر دادید .
 بعد پیدا کردن اتاق دکتر با زدن تقه ای وارد اتاق شدیم ، بعد سلام واحوال پرسى نزدیک ترین صندلی کنار دکتر نشستیم
 - خوب آقای دکتر پسر خانوم رادمنش ، خبر داده بودین بیام خدمتتون . بفرمایید سروپا به گوشم .
 - خوب چطور بگم ...
 - راحت باشین... نکنه اتفاقی افتاده؟
 - اووم خیلی متاسفم، هر روز حال مادرتون بدتر از دیروزه، قرصاش جوابگوی درد های شبانش نیست... تمام بدنش عفونت کرده! تنها کاری که میتونیم براش انجام بدیم بیشتر بهش سربزنید ...
 آرشا نگاه خیرشو از دکتر گرفت و به زمین خیره شد... از جام بلند شدم و کنارش نشستم، دستمو حالت نوازش به پشتش زدم و گفتم :
 - خیلی متاسفم
 نگاهی زیر چشمی بهم انداخت، دوباره نگاهشو به دکتر داد و گفت :
 - ولی آقای دکتر ...
 - شرمندم من تمام سعیمو کردم ولی انگار قسمت این بوده
 - اما شما گفتید حالش خوبه، خوب ترم میشه !
 حال آرشارو خوب درک میکردم... گفتن همچین چیزی توسط دکتر اونم غیر مقدمه خیلی سخته از صندلی بلندش کردم
 واز دکتر خداحافظی گفتیم.

از خبر ناگهانی خیلی ناراحت شدم، من بهش قولی داده بودم که نه خودش نه خودم کنار پسرش نبودیم .
هر لحظه ممکن بود اشک از چشمای آرشا ریخته بشه واین برام عذاب آور بود ...
سوئیچو سمتش پرت کردم وگفتم :
-بیا توبرون، حسشو ندارم
بعد باز کردن قفل ماشین سوار شدیم...به فرمون چنگ زد وبعد چنددقیقه دستاشو دور سرش گذاشت وبه ماساژ
شقیقه هاش اکتفا کرده بود .
-حالت خوب نیست میخوای من راننده گی کنم؟
دستشو به علامت خوبم بلند کرد وحرکت کردیم...سکوت ماشینو شکستم وگفتم :
-خواهرم درست تو همین بیمارستان بستری بود، بعد رفتنش تمام دنیامو از دست دادم... انگار با رفتنش منو هم برد،
زندگی کردن دیگه برام رمقی نداشت...درکت میکنم خیلی سخته...باز مخصوصا از میون عزیز ترینات همشون برن ...
بین حرفام گوشیش زنگ خورد با دیدن شماره روی گوشی به جلو داشتبرد ماشین پرت کرد که باعث شد به شیشه
ضربه بخوره !
-اه این ولمون نمیکنه ...
-حالا کی هست مگه؟
گوشیرو گرفتم وبا دیدن اسم حسام اتصالیو لمس کردم
-بله بفرمایید؟؟
- ...
-بله اینجاست یه دقیقه گوشی خدمتون .
- ...
گوشیرو به سمتش گرفتم وگفتم :
-حسامه میگه کار خیلی خیلی واجبی دارم .
گوشی رو با تشر از دستم گرفت وگفت :
-هاچیه؟؟
- ...
-توراه خونتونم ...
- ...
-مگه چی شده؟؟حسام مثل آدم حرف میزنی یا قطع کنیم؟؟
- ...
-بفرما زدم گوشه میشه بگی چی شده؟
ماشینو گوشه زد وبه حرف های حسام گوش میکرد...هر آن دهنش بیشتر و بیشتر باز میشد، چشماش از تعجب زیاد در
حال درومدن از حدقه بود .
گوشاش قرمز شده بود ونفس های بلندش بازدم حرص داری بیرون میداد
-دروغ میگی؟؟
این تنها کلمه ای بود که بعد پنج دقیقه مکالمه با حسام از دهنش بیرون اومد .
بدون خداحافظی از حسام گوشیرو به زیر پاش پرت کرد یه نگاه ترس داری بهم انداخت وماشینو به حرکت
درآورد...سرعتش،لایی کشیدناش از حد گذشته بود

-آرشا چی شده که انقدر عصبانی؟؟ مادرت چیزیش شده؟؟

سکوت

-اگه بخوای ادامه بدی یا ماشین پرواز میکنه یا باهم میمیریم...مگه مسابقه داری میدی؟؟
سکوت کرده بود، از شهر خارج شده بودیم میترسیدم حرفی بزنم، یه دور خوابیدم، ساعت از ظهر گذشته بود و هنوز به مقصدی که مد نظرش بود نرسیدیم... جرعت روشن کردن پخشو هم نداشتیم، وارد یه جاده خاکی که دور تا دورش جنگل بود شد...دیگه ترسیدم پاهام، دستام خود به خود میلرزید از وجود داشتن تپه وچاله های زیاد حالت تهوع بهم دست داد...هرچی فوش بود نثار حسام کردم!

کنار یه مرداب بزرگ ایستاد وماشینو خاموش کرد...نگاهی به دور وبرم انداختم که یه پرنده هم پر نمیزد بهش خیره شدم ویا تکون دادن سرم یعنی اینکه خوب اومدیم اینجا که چی بشه...خودشو بستمم چرخوند خواست دستشو رو صورتم فرو بیاره که کنار کشیدم و سرم به شیشه خورد، دستمو رو سرم گرفتم وگفتم :

-چته عوضی؟؟

-تو دختر اردلان کتافتی؟؟

-اووو درست حرف بزن بیبیم !

-اگه حرف نزنم...هه هیچ غلطی نمیتونی بکنی! الحق که دختر همون نجس کتافتی .

-بت یاد ندادن پشت مرده بد نگی...تنش تو گور میلرزه !

-ا مرد...خدا بیامرتش!مرد بزرگ و آشغالی بود، جز منفعت خودش سودی به مردم نرسونده، بوی بد تعفنش این شهرو گرفته بود !

-آرشا...میشه بگی درمورد چی حرف میزنی؟

-چیه میترسی تن بابا جونت بلرزه...نخیر شنل قرمزی بابا...خوب بود توجه زمستون تن من میلرزید حالا بزار یکم تن اون بلرزه !

-هوففف داری روانیم میکنی...حسام چی گفته که مثل برزخ افتادی به جون من؟؟

-به ترلان نرفتی؟؟هنوزم زرنگه..البته شروشیطون !

-ت...تو...خو...خواهرمو..از کجا...میشنا...سی؟؟

-بین جوجه خون مرده تو خون منه، خون تو خون منه !!

کب کرده بودم، مثل خنگا بهش خیره شده بودم دوبار به صورتم ضربه زدم وگفتم:

-یا خداخودت کمکم کن....داری دروغ میگی؟؟ ولی فامیلی تو؟؟

خندیدم...اونم خیلی بلند، گوشامو گرفتم وادامه داد

-نه خوبه...فک میکردم اکبند تر از چیزی باشی که فکر میکنم!با وجود کتافت کاری های اردلان عوضشون کردم !

-من از اینکه پدرمو میشناسی، ترلانو میشناسی...هیچی نمیدونم .

-نباید بدونی چون هیچ آدمی دوست نداره خودشو پیش بچه هاش کوچیک و بد بشه !

-میشه داد زنی و واضح برام توضیح بدی؟؟

انقدر نفساش حرصی بود که هر لحظه فکر میکردم دکمه هاش میپره تو چشمم...توفی به بیرون انداخت و با آرامش

ادامه داد....

-وقتی تازه فهمیدیم مادرتون سر شما بارداره که ارسالن عموت یه شیش ماه فوت کرده بود. برای مادرت استراحت

مطلق داده بودن و حرص و عصبانیت برایش خوب نبود، چون باردار شدنش ریسک بود، با خونه بزرگی که آقا جون بهمون داده بود کنار هم زندگی میکردیم و منو ترلان هر روز دعوا میفتادیم و مادرت سر این موضوع همیشه با اردلان بحث داشت! ولی مامان سکوت میکرد ترلان مرموز هم هرچی میتونست زیر آب میزد ...

شیطونی های ماهم روز به روز بیشتر میشد و حال مادرت بدتر، تا اینکه عمو با یه ساک از خونه پدریم یا حقی که باید داشته باشم و نداشتیم معاف کرد! نمیگی چرا این کارو کرد؟؟

-برای چی؟؟

-چون آرامش خانومشو بهم میزدیم، چون دوقلوه هاش اذیت میشدن ...!

-من خیل ...

-حرف نزن بقیشو گوش کن... اردلان بی همه چیز ارث بابارو بالا کشید و برای خودش آدمی شد مادرم تا میتونست در برابر ظلمی که در حقمون شده نفرین میکرد... حقم داشت، بدترین شب و روز رو اون مدت داشتیم هنوزم مثل روز برام روشن تره. بعد نه ماه مادرتون سر عمل فوت کرد موند با یه دختر نق نقوی حسود با دوتا بچه تازه به دوران رسیده ...!

پدرت دنبال دایه برای شما دوتا میگشت تا اینکه مادرم شرط میزاره نگهداری بچه هات در مقابلش ارث شوهرمو بدی... قبول کرد چون بدجوردی تو مخمسه قرار گرفته بود و دست تنها بودنش تمام کارهای شرکت بهم میخورد... با مخالفت های من ولی مجبور شدیم باز پامونو بزاریم تو اون خونه... اما تمام کارمن این بود که جون شما دوتا رو بگیرم... فقط قصدم انتقام بود! اما حیف که یا اردلان یا ترلان یا مامان سر میرسیدن ...

حالا فهمیدی کی سختی کشیده؟؟ تو بودی از سختی زندگی حرف میزدی؟؟

تویی که نونت به جابوده و خوابت به جا!! وقتی حسام خبر داد با باز کردن شناسنامه تو اسم اردلان سپهری زیرش نوشته همون لحظه میخواستیم انتقام چندسالمو که بی صبرانه منتظرش بودم بگیرم ولی اینجا همون جایه که سالهاست برات آماده کردم...

با پشت دستام اشکمو پاک کردم و گفتم :

-من خیلی متاسفم، ولی هنوزم نمیتونم درک کنم همچین خانواده ای بوده و من ازش بی خبرم .

بخدا من بی تقصیرم !

کتشو پشت ماشین پرت کرد و آستیناشو بالازد و از ماشین پیاده شد ضربه بدی که به در زد خودمو به سمت راننده کشیدم در سمتو باز کرد و دستامو کشید

-بیا پایین

-آرشا به جون خودم بی تقصیرم، من کاری نکردم! تمام چیزی که دارم مال تو خوبه؟؟

-همه اینا بدرد پدرت میخوره فقط میخوام چیزی رو بچشی که تا حالا نچشیدی !

مچ دستمو گرفت و به بیرون کشید زور میزدم ولی فایده ای نداشت ...

منو به سمت خودش کشون کشون میکشید... چندبارم باعث شد تو گل بیفتم ولی هنوزم منو میکشید! بین چندتا قایق یه قایق سوار شدیم و به یه میله تکیه دادم... از قرار اینکه همه چیز از قبل آماده شده بود طنابی که کف قایق افتاده بود

رو گرفت و دست و پامو بست بعد منو به دور میله باندپیچی کرد ... خواهش، التماس اصلا نمیشنید !

-آرشا خواهش میکنم بامن این کارو نکن، من بی تقصیرم! منو اینجا تنها نزار... میتروسم میفهمی !

اشکام روی صورت تم قل میخورد و روی دستم می افتاد، درست بالای سرم ایستاده بود نگاهی از روی نفرت بهم انداخت و بعد سوئیچ ماشینو تو آب پرت کرد

-بهتون خوش بگذره خانوم سپهری !

-جون عزیزت منو اینجا تنها نزار...اگه بهم فرصت بدی همه چیزو جبران میکنم ...
 یه ماشین کنار ماشینم ایستاد،باوجود دودی بودن شیشه ها نمیتونستم تشخیص بدم کی بود .
 کم کم ازم دور شد وبا پیاده شدنش از قایق،طنابی که باعث میشد حرکت نکنه رو باز کرد ...
 سمت آب حرکت کرد دیگه صدام بهش نمیرسید...ازبس چیغ کشیدم دیگه صدام خشدار شده بود. سوار یه ماشین
 شد ورفت...من موندم و وسط این دشت و بیابون !
 خیره به حلقه ای شدم که تو دستم بود از حرص زیاد درش آوردم وداخل آب پرتش کردم .
 هیچ کس ازم خبری نداشت، من اینجا برای همیشه موندگارم! یا از گرسنگی میمیرم یا خودش یه روزی عذاب وجدان
 میگیره ومیاد دنبالم...ولی من اون آرشایی که دیدم هرگز بیاد دنبالم ...
 هوا گرگ ومیش شده بود وصدای شغال بیشتر و بیشتر شده بود، از ترس به خودم میپیچیدم...تو این مدت برنامه غذایی
 مناسبی نداشتیم،آلانم از گرسنگی ضعف کرده بودم وبی حال شده بودم.

سعی میکردم با دندونام قره محکم بستشو باز کنم ولی لامصب به حدی محکم بسته بود که اصلا قابل باز شدن نبود.
 دورو برم نگاه کردم وجز برگ وچوب و آب بارون چیز دیگه ای نبود...سرمو چند بار به آهن پشتم ضربه زدم تا شاید
 ایده ای به ذهنم بزنه ...

از بس گریه کردم چشمم سوزش بدی گرفته بود، با بستنش خستگی زیادی احساس کردم ...
 سرمای هوا به قدری زیاد بود که خود به خود میلرزیدم، خالی بودن شکمم هم درصدی از سرمای بدنم زیاد کرده بود !

-تانیاء!عزیزم؟؟بلندشو، قربونت برم چقدر بهم خوردی

کاش که میشد چشمامو باز کنم وببینم روبه روم نشسته...شایدم دارم خواب میبینم !!
 باترس زیاد چشمامو تکون دادمو وتک چشمی به صدایی که خیلی بهم نزدیک بود چرخیدم .
 صداش،خودش تو این مخمسه از هر چیزی برام غافلگیر تر بود .
 با دیدن چهره دوبارش،دوباره از هوش رفتم .

در حال تلاش کردن برای باز کردن دستو پام شد دستمو تودستای گرمش گرفت وگفت :
 -الهی بمیرم ...چقدرم یخ کردی !!

برخورد دستش بهم گرمایی از وجودشو تزریق کرد!دیگه سردم نبود صورتم گل انداخته بود وحالت تب بهم دست داد،
 هنوزم غافلگیر بودنش درکنار خودم بودم!انقدر خوشحال بودم که ناراحتی گذشته رو فراموش کردم .
 بایه حرکت بغلم کرد آخ که چقدر دلم برای این بغل،بوی تنش،آرامش وجودش، بازوی بزرگ مردونش تنگ شده بود
 خودمو تو بغلش جا کردم و وارد یه قایق دیگه شدیم انگاری با ناجی اومده بود .

من که تا این زمان خودمو الکی به خوب زده بودم روی سکوه ای نشستم ونگاهشو بهم دوخت...نگاه سنگینشو
 روخودم حس کردم موهامو با دستاش از جلوی صورتم کنار داد وبهم نزدیک شد کنار گوشم آروم زمزمه وار گفت :
 -میدونی چقدر دلم برات تنگ شده...تانی؟؟ تانی جونى میشه چشمتو بازکنی؟؟

سرمو از روی سینش گرفتم وبه بالا خیره شدم
 چند دقیقه ای به هم خیره شده بودیم لب باز کردم

-تو...ایران...اینجا...سایدا؟؟؟

-مهم اینه آلان اینجام...کنار عشقم ...

تک خنده ریزی کردم و رومو برگردوندم... دماغم قلقلکی گرفت یه عطسه بزرگ کردم
 -آخ آخ بین سرما خوردی؟
 -نترس ویروسی نیست .
 قایق ایستاد و از اون فرد تشکری کرد همین طور که هنوز تو بغلش بودم از اینکه به مقصدی که ماشین پارک شده
 بودم رسیدیم، ناراحت بودم آخه این تنها اتفاقی بود که میتونتم بی مقدمه تو بغلش باشم ...
 درماتشینشو باز کرد و منو جلوی صندلی نشوند
 -تانی نترس ماتشینمه... نمیخواهی گردنمو ول کنی؟
 دستمو آروم آروم شل کردم و به کفشم خیره شدم، از پشت ماشین یه ملافه بزرگ روم کشید و گفت :
 -بیا اینو بزار روت تا گرم شی !!
 با بستن در سمتم سوار ماشین شد و با تنظیم کردن بخاری ماشین حرکت کردیم...
 دستامو جلوی بخاری گرفتم و گفتم :
 -هنوزم سردته؟
 -یکم .
 -تانی نمیدونی... نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود! توچی دلم برات تنگ شده بود؟
 -معلومه... اونم خیلی دلت تنگیده بود !
 وقتی وارد شهر شدیم سرمو به شیشه چسبوندم، دستشو به سمتم دراز کرد و صورتو چرخوند که سعی کردم مانع این
 کارش بشم
 -تانی ازم دلخوری؟
 سکوت کردم... چونم به لرزش درومد، لب پایینمو زیر دندونام گرفتم
 -باتو ام ازم دلگیری؟
 رومو بهش برگردوندم و گفتم :
 -نیمامعلومه داری چی میگی... تو بدترین موقعیت منو گذاشتی رفتی، حتی نگاهم به پشت سرت نکردی حالا بعد چندماه
 برگشتی میخوای دلگیر نباشم... میدونی تو این مدت چی بهم گذشته!! محرم کسی که نمیدونستم چه لاشیه !
 گوشیشو برداشت و یه گوشه زد بعد شماره گرفتن به گوشش نزدیک کرد، بایه دست دیگش جعبه دستمالو بهم نزدیک
 کرد و با گرفتن چند برگ سرچاش گذاشت، اشکمو پاک کردم تو دستم مچالش کردم ...
 -سلام... سمن گوشيرو يه دقیقه بده به سیاوش
 - ...
 -بهش خبر بده بگو هنوز پیداش نکردم شما هم نگرانم نباشین... فردا صبح پیداش میکنم
 - ...
 -آلان نمیتونم زیاد حرف بزنم... فقط اینکه فردا صبح همه چیز تمام میشه !
 - ...
 -فعلا
 گوشيرو قطع کرد و دوباره به راهش ادامه داد
 -چرا دروغ گفتی؟
 -چون میخوام یه چیزو برات روشن کنم !!
 -همه چیز روشنه... من میخوام برم خونم

- چشم میبیرمت... فقط بهم اجازه بده یه چیزایی رو بت بگم !!

ساعت 7 بود ومنم دیگه گرم افتادم، ملافه رو به پشت صندلی پرت کردم و به صندلی تکیه دادم ...

هردومون سکوت کرده بودیم ومن این سکوتو دوست نداشتم... دلم میخواست درمورد این مدت غایبش بگه، ازم سوالی بپرسه ولی ...

کنار یه رستوران خانوادگی ایستاد و گفت :

- بریم یه شام دونفره بخوریم؟؟

دلم نیومد باهاش لچ کنم

- فقط به یه شرط؟

- شما دوتا شرط بگو!

- همین امشب باید برم خونم ...

مکت کرد... موهاشو تو آینه درست کرد و گفت :

- ببینم چی میشه.. چشم

دستامو تو هم گره کردم و گفتم :

- اینجور یاست... دارم برات

رفتم پیاده بشم که دستو گرفت برگشتمو بهش خیره شدم که گفت :

- دکی جونم آرشا خونتو تحت محاصره داره هر لحظه ممکنه از وجودت تو خونه خبردار بشه فقط باید یه مدت صبر کنی تا دستگیرش کنن

- تو آرشا رومیشناسی؟؟ برای چی دستگیر؟؟

- اونم به موقعش میگم .

- بخدا نیما دارم روانی میشم... میشه بگی؟؟

- تو که فضول نبودی گفتم به موقعش !!

دستمو ول کرد و پیاده شدم با قفل کردن ماشینش گفتم :

- وضعمو ببین ترو خدا... من با این وضع نمیتونم بیام داخل !

- مگه چشمه؟

- چشم نیست، خاکی نیست که هست، کهنه نیست که هست، چروک نداره که داره

- اووووو چه خبرته... برو یه آب روش بکش خوب میشه طوری میگه انگار همیشه اینجایی وهمه میشناسنت! رفتم داخل

یه دستشویی و سرو وضعمو خوب کردم و بعد کارم بیرون اومدم

- بریم !

دستش سیگار بود وبا دیدن من دست پاچه شد و گفت :

- اچقدر زود درومدی؟؟

نگاهی به سیگار توی دستش که قایم کرده بود کردم و گفتم :

- سیگاری هم شدی؟؟

- نه.. نه ...

- پس این چیه تو دستت ها؟؟

- خوب ...

از دستش گرفتم وزیر پام مجالش کردم ...
 -دیگه پیش من اینو دستت نیبم !
 راهمو کج کردم و وارد ورودی رستوران شدم صدای ریز ریز حرفاش میومد که میگفت :
 -این چرا همچین شده!! آرشا چیکار کردی که انقدر تغییر کرده
 حرفشو شنیدمو ولی بهش محل ندادم بعد من وارد شد و کنار یه میز خالی دونفره نشستیم .
 گارسون اومد وبعد انتخاب غذامون رفت .
 دورو برم نگاه میکردم که گفت :
 -ببخشید
 بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:
 -بخشدارى بستست !
 -نمیخواى بدونى تمام این مدت کجا بودم وداشتتم چیکار میکردم؟
 فضول خان درونم فعال شد ولی کنترلش کردم و چیزی نگفتم ...
 بعد چند دقیقه که سرمو به سمتش برگردوندم دیدم جاش خالیه...یه نگاه 180 درجه به دورو برم انداختم ،خواستم بلند شم که همه جا تاریک شد.

دستم رو چشمم گرفتم وسیعی کردم دستشو از رو چشمم برش دارم...دستاشو شل کرد ویه جعبه کوچیک جلوچشمم قرار گرفت،دستامو به سمت کادو گرفتم وگفتم :
 -مال منه؟
 از پشتم کنار رفت وروی میز خودش نشست وگفت :
 -بازش نمیکنی؟؟
 این مدت از بس کسی بهم توجه نکرد باکارای نیما داشتم بال درمیاوردم ...
 کارتون دورشو کندمو درجعبرو باز کردم
 -وایی...چقدر قشنگه!مرسی
 -قابلتو نداشت فندوقک
 از کلمه فندوقک سرمو بالا گرفتم وبهش نگاهی انداختم...چشمام تو چشماش گره خورد واز کنترل خارج شده بود...برام قابل درک نبود که بتونم دوباره نیما رو کنار خودم داشته باشم .
 نیما امشب برام بهترین معجزه بود !
 ساعت نقره ای بود ودورش نگین های کوچیکی کار شده بود صفحشم یه عکسی از عکس های خودم چاپ شده بود.
 دور دستم گذاشتم که گفت :
 -خوشت اومد؟؟
 -آره خیلی نازه !
 گارسون غذا رو آورد ونیما با جمع کردن جعبه ساعت مشغول غذا خوردن شدیم...سرمو بلند کردم که دیدم داره بهم نگاه میکنه یکم خجالت کشیدم...نیست یه مدت غذای به این خوبی از گلوم پایین نرفته...باتند تند خوردنم بهم خیره شد
 -بچه جون خفه میشی

- لقمه قورت دادم وگفتم :
- ترس نمیشم
- آخرین لقمه غذا خوردم وبعد نوشیدن نوشابه، ظرفارو جمع کردن باشکم پرم به صندلی تکیه دادم وگفتم :
- عالی بود .
- نوش جان...خوب حالا بریم سر اصل مطلب ...
- سروپا به گوشم .
- خوب بابات همه چیز درمورد آرشا بهم گفته بود
- چی گفته بود؟؟ پس چرا چیزی بهم نگفتی؟
- وایستا حرفم تموم بشه بعد سوال کن...وازم خواست مواظبتون باشم، چندباری هم آرشا دنبالتون گشت و چیزی یافت نکرد...اما درمورد خودم بگم، من اصلا پامو از ایران بیرون نذاشته بودم...اون فیلم هایی کهها سایدا پیشت بازی کردم همه دروغ والکی بود...من تمام این مدت کنارت بودم وهمه کاراتو دید میزدم...فقط میخواستم بدونم چطور میتونی از زندگی بریای؟ تویی که جوابمو رد دادی!...شاید حرفامو باور نکنی ولی همشون حقیقته...بعد اینکه با سایدا تو فرودگاه بودم یه کاری کردم که بتونم وانمود کنم همه چیز بینمون تمام شده .
- ولی تو با احساس من، سایدا بازی کردی؟
- درسته خودمم میدونم ولی چاره دیگه ای نداشتم
- چطور تونستی بزاری بایه مرد غریبه تویه خونه باشم؟؟
- چون اطمینان داشتم آرشا اونی نیست که فکر میکنی وجز دنبال یه انتقام کهنه ...
- ولی اصلا کارت درست نبود؟؟
- تانیان من تمام کارارو بخاطر تو کردم...طبق خواسته پدرت، طبق خواسته خودت که بهم جواب منفی دادی .
- گوشیش زنگ خورد، با دست پاچگی گفت :
- از کلانتریه
- بعد دکمه اتصالو لمس کرد
- سلام جناب سرگرد...شبتون بخیر
- ...
- بله خانوم سپهری رو پیدا کردم .
- ...
- نه اثری از آرشا نبود .
- ...
- جدی میگین...خیلی عالیه، آلان اعتراف کرده؟
- ...
- خوب خداروشکر...ممنونم از خبری که دادین
- ...
- تلفنو قطع کرد وگفت :
- مشتلق بده؟
- چی شده چرا انقدر خوشحالی؟
- آرشارو گرفتم .

-برای چی؟؟

-آقا قبل کارتو تو کارمواد مخدرو الکلی بوده...بیشترشم تو مهمونیا میفروخته...من که برای پیداکردنت با پلیس همکاری کردم ویکی از صدتا شاکی های پروندش بودم آلا خبر دادن که تو خونش گرفتنش .

-ولی مادرش؟

-فعلا که حالش خوبه ...

-با این خبر میمیره میفهمی نیما !

-خوب پسرش نمیخواست این کارو انجام بده...آلانم حبس ابدی بهش خورده

-نیما این خبر نباید به دست مادرش برسه وگرنه نفرینم میکنه !

-به تو چه خو؟؟

-آخه آرشا گور به گور شده ازم خواست به مادرش بگم همه کنار آرشا هستم وادمش میکنم ومادرش مجبور شد نصف سندارو به اسمش کنه !

-این اصلا ربطی به تو نداره این گذشته آرشا بوده که باعث شد به زندان کشیده بشه !

-نیما؟؟

-جونم !

-حالا که امشب آرشارو گرفتن میتونی منو ببری خونم ...

-اوووم...البته

از جام بلند شدم وگفتم :

-پس بریم

ازجاش بلند شدوسوئیچو بهم داد وگفت :

-برو تو ماشین تا من پیام

سوار ماشین شدم با روشن کردن ماشین بخاری رو روشن کردم،نگاهی به آسمون کردم وگفتم:

-خداجونم ممنونم واسه همه چیز ممنون...ممنونم از اینکه سرنوشتمو طوری رقم زدی با اون کسی که دوست دارم برسم...من به تک تک حرفاش ایمان دارم ومیدونم هیچ کدوم از حرفاش دروغ نیست وهمه واقعیت داره ...

-آمین !

سرمو برگردوندم ودیدم نیما کنارم نشسته وبه آسمون ظل زده پس گردنشو میزنم ومیگم :

-بت یاد ندادن فال گوش نوایستی؟؟خلوت آدمو که خرابم میکنی؟

سرشو خاروندوگفت:

-نوچ...

یه پس گردنی جانانه زدم که باعث شد حرکت کنه...

تو دلم عروسی شده بود...انقدر برای دیدن خونه،اتاقم تنگ شده بود که تحملم برای ده دقیقه منتظربودن تو ترافیکو نداشتم...چیز خاصی نمیگفت منم سعی کردم کمتر سوال بپرسم...

کوچه خونمون،خونه های جدیدو قدیمی،تربار فروشی سرکوچه همه سر جای خودشون بودن اونی که تو این محله نبود تانیای سپهری بود.

دروازه خود به خود بازشد ووارد حیاط شدیم همین که ماشین ایستاد از ماشین پیاده شدم وبه سمت خونه پاتند

کردم... حیاط بی روح تر از من بود... تمام برگاشون ریخته شده بود اونا هم از نبودم خوشحال نبودن... برگ های ریخته روی ریگ حیاطو با دستام گرفتم وبه بالا ریختمشون

-چیکار میکنی روانی؟

-نیما نمیدونی! نمیدونی چقدر خوشحالم!

برگا درحال ریخته شدن رو سرمون بودن که یه دور به دور خودم چرخیدم وگفتم:

-خدا جونم مرسی

در خونه باز شد میشه گفت همه تو درگاه در قرار گرفته بودن... بادیدنشون قدمامو تندتر از حدممکن تندتر گرفتم وبه سمتشون رفتم

ترلان، تحسین، سمن، سیاوش... همه منتظم بودن

آغوش اولمو برای نزدیک ترین مخاطبم تحسین باز کردم

-سلام فرشته کوچولوی خودم!

-سلام تحسین!

-چقدر بهم خوردی

از تحسین جدا شدم وبه ترلان که به زور خودشو تو درگاه در قرار داده بود متمایل شدم... یه بچه کوچولو بغش بود

-الهی من فدای اون بچه ترلان بشم

-تانی بدو بیا بغلم که دلم برات تنگ شده

-منم همین طور آجی...

بچه رو به سمن دادو محو بغلم شد

-ترلان داری گریه میکنی؟

-تانی حق اداری زم ناراحت باشی، کارخوبی نکردم شمارو اینجا تنها گذاشتم... من خواهرخوبی برات نبودم

-این چه حرفیه... گذشته ها گذشته! مهم اینه همه دور همیم!

ازش جدا شدم وبه سمت سمن رفتم

-اوه اوه مامان سمن من، خواهری خودم

-بچه میدونی چقدر نگراتن شدم..

وسط حرفمون سیاوش پریدوگفت:

-او اون وسط بچه منو لح نکنین!

از سمن فاصله گرفتم ونگاهی به شکمش کردم ودستی روش کشیدم وگفتم:

-بابا مبارکه مامان سمن!

سیاوش جلو اومدوگفت:

-بابا تو دلت برامون تنگ نشده ما دلمون برات تنگ شده بدو بیا بغلم ببینم

گردن تحسینو سفت گرفتمو وول بکنم نبودم

-کی گفته دلم براتون تنگ نشده!

نیما با یه کلمه هممونو راهی خونه کرد

-ما یخ زدیم بهتر نیست بقیه حرفتونو تو خونه بزنین!!!

تو خونه رفتم واولین کاری که کردم تو اتاقم رفتم وبعد دراز کشیدن رو تختم یه آخیش بلندی گفتم... انقدر میخواستم

پیش بچه ها بشینم و تو صورتشون زل بزئم... خیلی دلم براشون تنگ شده بود، تحسین هم گفته بود آگه حمام نردم بچه بهم نمیده... پس از تخرم دل کندم و وارد حمام شدم... خیلی زود دروادم و بعد پوشیدن لباس ترو تمیز پله های خونه رو طی کردم و کنار ترلان نشستم و گفتم:

-عافیت باشه

-مرسی... این جوجوی من کوش؟

-تو اتاق خوابه

رفتم بلند بشم که برم به سمت اتاق که تحسین جلوم ایستاد و گفتم:

-کجا کجا، مگه نشنیدی گفتم خوابه!

-تحسین بدجنس نشو دیگه میخوام بینمش... چیه نکنه به تو نرفته نمیزاری بینمش!

-نخیرم... بیدارمیشه بدعق میشه بد ترلان میده به من منم نمیتونم گریه هاشو تحمل کنم

تو جام نشستم و با دیدن سمن از جام بلند شدم و کنارش نشستم و گفتم:

-وروجک چندماهشه؟

-دو ماهش تمام شد...

-یعنی من دوماه کنارتون نبودم؟ ولی خیلی زودگذشت اینجا!

-یعنی انقدر بت خوش گذشته؟

-خوش؟ کجای کاری خواهر من... راسی ترلان، آرشا سلام میرسوند

تحسین اخم کرد و گفتم:

-غلط کرده مرتیکه مفرنگی... آگه دستم بهش برسه!

-چه واسه زنش غیرتی هم میشه... پسر عمو بوده یه چیز گفته

نیما و سیاوش واری خونه شدن و خطاب به سیاوش گفتم:

-سیاوش پیرشده دیگه؟

-چرا؟

-چون داری بابا میشی...

خندید و گفتم:

-یه روزی هم تو مامان میشی... آره خاله سوسکه

نگاهم خود به خود به نیما افتاد، زیر چشمی نگاه میبهم انداخت، سرمو پایین گرفتم و سعی داشتم بحثو عوض کنم

-من دیگه طاقت ندارم، یا میزارین برم بالا سربچه یا انقدر جیغ میزنم بیدار شه ...

خندیدن

-کجای حرفم خنده دار بود؟

نیما روبه روم روی یه مبل تک نفره نشست و گفتم:

-شناسنامتو ازش گرفتی؟

-هی نه هنوز دستشه

-خوب فردا میریم میگیریم ...

-اولین کاری که فردا باید انجام بدم اینه که برم سرخاک... دلم یه ذره شده .

تحسین با بچه از اتاق بیرون اومد و گفت :

-همه باهم میریم !

بچه تو بغلش بود با دیدنش از جام بلند شدم و به سمت تحسین رفتم

-من فدانش بشم...بده به من ببینم !

بچه رو ازش گرفتم و روبه روی صورتم گذاشتم و خوب نگاش میکردهم

-من قربونش برم ...

ترلان با آوردن چایی گفت :

-نمیخواهی پرسی اسمش چیه؟؟

پاک یادم رفته بود رو مبل نشستیم و گفتیم :

-چی گذاشتین؟؟

-تو میگی چی بزاریم؟

-یعنی هنوز بی اسمه

تحسین با گرفتن شیشه شیرش جلو دهنش گفت :

-بچه اسم داره اونم ترنم !

-اسم ترنمو روش گذاشتین...ولی آخه؟

ترلان همین طور که تعارف میکرد گفت :

-مگه چشمه...خیلی هم خوشگله،این باعث میشه بدونیم هنوزم ترنم وجودش در کنارمون زندست !

نگاهی به چشم های ترنم که خواب بود انداختم و روی چشماشو بوسیدم و گفتم :

-ترنمی بیدارشو...دلکم لک زده برای مرواریدا .

تمام این مدت که نیما از گفتن یه چیز میترسیده بعد مدتی به زبان آورد

-چندماه ضیغت کرد؟

نگاه پراز تعجب جمعیت سرمو بیشتر کج میکرد

-یه ماه که فردا تمام میشه

ترلان سینی خالی تو دستش افتاد و گفت :

-چی صیغت کرد؟

تحسین حرصی تر از همیشه نگاهم کرد و گفت :

-پسره ی کنافت آشغال بی همه چیز...اگه دستم بهش برسه ...

سیاوش چایی تو دهنش گیر کرد و باعث سرفش شد

-نه نه بد برداشت نکنین...فقط خواست پیش مادرش میریم یکم صمیمی برخورد کنیم ...

بچه دادم دست تحسین و گفتم :

-نذاشتم بهم نزدیک بشه

داشتیم پله های اتاقو طی میکردم که بعد اینکه ترلان بهم گفت :

-وایستا

تحسین کله آویز نیما شد و گفت :

-تو میدونستی صیغه کرده و چیزی بهمون نگفتی...چرا نگفتی زود تر اقدام کنیم !

برگشتم و گفتم :

-تحسین، نیما مقصر نیست...این از هیچ چیز خبر نداشت. من تو راه همه چیزو برایش تعریف کردم !

ترلان همین طور که ترنمو ساکت میکرد واز صدای بلند تحسین ترسیده بود گفت :

-بشین بینم این مدت باهات چیکار کرده؟

سمن بچه رو از ترلان گرفت و تو یکی از اتاقو برد ...

گفتم :

-اگه میشه باشه برای بعد، من خیلی خستم !

-بیا بشین...همین الان همه چیز باید معلوم بشه؟

نیما بلند شد و گفت:

-تانی تو برو بالا من خودم همه چیزو برایشون تعریف میکنم

با گفتن این حرف نیما برگشتم و به راهم ادامه دادم با باز کردن اتاقم لباسمو از تنم کندم و بخش تخته شدم!

حس میکنم یک ساعتی از دراز کشیدنم تو تخت میگذره و من هنوزم نخوابیدم، انقدری این پهلواون پهلواون کرم کردم

که بدنم درد گرفت...هر لحظه چشمامو میبستم چهره نیما جلوی چشمم قرار میگرفت .

خوشحال بودم از اینکه نیما پیشمه، همه چیز تمام شده، خوشحال برای اینکه عشقم کنارمه، خوشحالم که میتونم

طوری زندگی کنم که خودم میخوام...خوشحالم برای همه چیز .

سه ماه بعد :

همه چیز طبق خواسته ای که از گذشته انتظار داشتیم انجام شد...امروزم روزیه که باعشقم دارم میرم زیر یک سقف ...

همان طور که زمان صیغم با آرشا لعنتی تمام شد نیما ازم خواستگاری مجدد کرد .

یه جشن کوچکی برگزار کردیم که هم دوستای تحسین هم فامیلا وهم دوستای نیما بودن...تهمینه و علی آقا هم برای

عروسی که امشب بود خودشون رو رسوندن...از قرار معلوم مادر آرشا هم باخبرای زیادی که در اواخر به دستش رسیده

طاقت نیارود فوت شد

خودمو تو آینه نگاهی انداختم باورم نمیشد که یه روزی خودمو تو این لباس بینم...لباسی که سرشونه هاش روبازوم

افتاده بود و سفیدی پوستم خودشو بیشتر نمایان میکرد...آرایش صورتم با موهای شنیون شده که از مشکی بودنش

خبری نبود زیبایی خاصی داشت

گوشیمم زنگ خورد که ترلان گفت :

-چه حلال زاده هم هست ...

-کیه؟؟

-آقا داماد امشبمون

گوشیرو ازش گرفتم و دکمه اتصالو لمس کردم

-جانم؟

- ...

-آره کارم تمام شد

- ...

-اومدم بیرون

گوشیرو قطع کردم... از همراهام که ترلان و سمن و ته‌مینه بودن با آماده شدن خودشون و نگاهی آخربه آینه از آرایشگاه زدیم بیرون. جیغ و دستی که بچه هامیزدن و میکشیدن نیما با یه گل کنار ماشین قرار داشت با نزدیک شدن صدا سرشو بلند کرد و نگاهی بهمون انداخت... همون لحظه هم تحسین و علی آقا سر رسیدن... فیلم بردارم شروع کرده بود به فیلم گرفتن ...

نیما بهم نزدیک شد و گل و بهم داد و بغلم کرد

این لحظه بهترین لحظه های زندگی بود... با این حرکت صدای بچه ها اوج گرفته بود... از اینکه سه نفر از عضو های زندگی در کنارم نیستن چونم به لرزش گرفت که نیما زیر لب گفت :

-چه خوشگل شدی عشقم

-ممنونم عزیزم

با بغل کردن تحسین، ترلان، ته‌مینه، که همشون آرزوی خوشبختی میکردن. ترنم کوچولو تو بغل تحسین خواب بود و دستشو گرفتم و بوسیدم و تو دلم زمزمه وار گفتم :

-امیدوارم سرنوشتت طوری رقم بخوره که دوست داری .

برگشتم و با گرفتن ادامه لباسم به سمت سمن رفتم و به سمت شکمش خیز برداشتم و بوسیدمش

-انشا الله به زودی زود فارغ بشی !

و سوار ماشین شدیم حرکت کردیم به سمت باغی که پدر نیما گرفته بود نگاهی به نیما انداختم و گفتم :

-دقت کردی خیلی خوشگل شدی؟

سکوت کردم بعد نگاهی چند دقیقه ای گفتم:

-نیما اصلا باورم نمیشه !

-حالا باورت بشه !

خندیدم اونم از خنده های دلبری

-نیما قربون اون خنده هات بشه !

-! نیما خدانکنه !

بچه ها از پشت جیغ، بوق.. هرچی که تو توانشون بود عکس العمل انجام میدادن... همین طور که سقف ماشین باز بود بلند شدمو تو این محیط گلمو بالای سرم گرفتمو با آهنگی که تو ماشین پخش شده بود یه قری دادم که نیما گفت :

-ای جونم

یه سری ماشینای غریبه بودن که باهامون هم پاشده بودن... نزدیک باغ که رسیدیم خودمو جمع و جور کردم و با ورودمون تو باغ همه برامون دست زدن، وسط باغ ایستاد و با پیاده شدنش درو برام باز کرد منم دست نیما رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم !

دستم تو دستای محکم مردونش جا دادم و به سمت بزرگای مجلس برای عرض ادب رفته بودیم... مادر نیمامهشید

جون جلو اومدم... تو این مدت آشنایی بیشتر از مادری برام کم نذاشته... آغوشی برای نیما باز کرد و بعد گریه هایی که

همه اشک شوق بوده به سمت من اومد منم با عشق برانش آغوشی باز کردم

-دخترم الهی خوشبخت شی... امیدوارم به تک تک خواسته هاتون برسین... الهی به پای هم بیرشین... الهی من روزای

خوبی در کنار شما دوتا ببینم

از خودم جداس کردم و گفتم :

-ممنونم مامان مهشید

بعد مامانش، بابا ماهبود جلو اومد وبعد آغوش نیما نزدیکم شد...جز دعا های خیر چیز دیگه ای نکرد .
بعد سلام وعلیک کردن با فامیلای نیما وشنیدن تبریک رو پیستی که برای ما آماده کرده بودن نشستیم...ترلان شربت آورد که با رقصیدن وگرفتن شیرینی از نیما بهمون داد وماهم با بهم زدن لیوانا گفتیم :
-به سلامتی علاقه ای پر از عشق .

لیوانو زدیم بالا ...

بچه ها شروع کردن به گرفتن عکس...منم تا میتونسم با ترنم عکس انداختم از قراری که قبل آرایشگاه عکس های آتلیه ای گرفته بودیم قرار شد امشب رو پرده نشونش بدن ...
با اعلام کردن ساعت که هشت بود دیجی ازمون خواست دوتایی باهم برقصیم با قرار گرفتیمون رو پیست آهنگ (بازل بند که چشم چشم) بود شروع کرد منم شروع کردم به هنرایی که تو دست وپاهام بودن...هر لحظه فاصلمون بیشترو کمتر میشد بعد اتمام آهنگ که همه از این ترنمدا از سر تهمین بلند میشده یه سری جیغ میزدن ومیگفتن :
-ما لب میخوایم یالا...دوماد عروسو بیوس یالا ..

نگاهی به اجتماع انداختم ونگاهی به نیما! اینا چی میخواستن ازمون...سعی کردیم هردوتامون گوشزد کنیم ولی اسرارشون بیشتروبیشتر میشد ...

نیما قدمی به سمتم گرفت...نکنه دیوانه شده ومیخواد انجام بده! کنارم قرار گرفت ولبشم به صورتم نزدیک کرد...شعاریی که از دور میومد مثل موج میکزیکی عمل میکرد ...
بوسه نیما رو پیشونیم قرار گرفت از این کارش نفسی اسوده کشیدم...با اعتراضی که کردن نیما نگاهی چپ چپانه به سمن وتهمین انداخت ورفت به سمت مردا...ما دخترا هم تا صرف شام تا میتونستیم جای نیمارو پر کردیم...با گفتن دیجی برای شام نیما کنارم نشست وبا ریز ریز حرف هایی که میزدیم اولین شام دونفره رو خوردیم
بعد جمع کردن شام پرده نمایشو آماده کردن وبا گفتن شمارش 1، 2، 3
عکسامون شروع شد...همه میکس عکس هایی بودن که تو این مدت های کوتاه تو جاهای مختلف انداختیم ...
عکسا تمام شد وبا مختل شدن زنها ومردا رو پیست به این بزرگی قرار گرفتن...با تحسین، علی آقا بابا ماهبود، مامان مهشید. باهمه که روی پیست بودن رقصیدم،همشون دورمون حلقه زدن ومنو نیمارو داخل حلقشون گذاشتن .
یه لحظه به خودم اومدم که دیدیم همه رفتن ومسئول باغم ازمون مرخصی میخواست...ساعت تعیین کننده یک شب بود وبا خداحافظی بچه ها سوار ماشینمون شدیم .

باکفش پاشنه بلندی که پام بود خیلی خسته شده بودم. نیما هم انگار انرژی تمام شده بود وچیزی برای گفتن نداشت

بهش زل زدم که گفت :

-چیه چرا مثل خنگا زل زدی؟

-خیلی دوست دارم

-تو دنیای نیمایی... میخوای یه افتخاری برات آهنگ بزنی

-چراکه نه

-پس بزنی بریم...البته همین که آهنگو زدم لبخونیش میکنی وتو چشمای هم زل میزنیم ومیخونیم

-باشه...حالا تو بزنی

-بفرما

*آره آره دیگه مال من شدی
 *آره آره دیدی عاشقم شدی
 *آره آره دل تا آخرین نفس
 *بیقراره واسه تو همینو بس

*آره آره از کنار من نری
 *تویه شهر قصه هامو تو پری
 *آره آره قلب من برای تو

*آره آره دیگه عشقه آخری

*آره آره حاله خوبیه که دارمت
 *رو دوتا چشمم میذارمت

*تو قصه هام تو شهر عشق تو هر جا باشم میارمت
 *حاله خوبیه عشقم کنارمه تمومه چیزی که دارمه

*تو عشق پنهونه واژه هام
 *میگم دوست دارم تنها کارمه .
 تمام

شروع: 94.6.9

پایان: 94.10.1

کاری از: مهدیس محمدی

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...